[illegible]

تولد زين العابدين [illegible] شعبان المعظم [illegible] سنه ١٢٨٤

تولد [illegible] سنه ١٢٩٤

اى

هذا
کتاب گلستان
... کتاب
گلستان سعدی
هذا که کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا
پرده گل نشکافد و باد گیسوی شمشاد نجنباند بحکم او
زیر و غنچه بجاده نشود بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد
و نام ملکیست که بدست عمله صبا قامت سرو پیراسته است
نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواست او نیست
جنبش رشیه و گردش لشه بحکم او نیست هر دیده که نه بر جمال او
نگرد بر دوخته باد هر دل که نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد
و هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید بتیغ قطیعت بریده باد حکایت یحیی
یحیی بن معاذ رازی فرموده الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته
بصولجان

بصولجان البلا فلم یستقر الا باسمک وجعلت العقبی میدانا وجعلت
قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلا فلم یستقر الا بر دیتک خداوندا
همه دنیا را میدانی ساختم و دل خود را در آن گوئی ساختم و آن
گوی را بهر جا انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو
و همه عقبی را تماما میدانی کردم و دل خود را در آن میدان
گوئی گردانیدم و بهر طرف انداختم با هیچ چیز قرار و آرام
نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه
عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان بی از جهان نام بعالم
پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی
بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما
الحیوة الدنیا لهو ولعب وزینة بدرستی و راستی که زندگانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار
زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردن
است بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکارانست
بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار
نباته چون بارانیست که بر زمین آید و نبات سبز بر دیاند و در

بماند و خرم باشد و خلق را بشکفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس
باندک روزگاری خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد
و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند وفی الآخرة عذاب شدید
و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است دوزخ
و دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را وما الحیوة الدنیا الا
متاع الغرور زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع
کنند و مغرور و فریفته گردند جای دیگر بر سر آیه انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا
پیدا میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مؤمن دل بدو ندهد
و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد و اما زاهد
دل بدنیا نبندد که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق ننهد
که بنده را به از خدائی نیست بل تحس منهم من احد او تسمع لهم
رکزا جوانمردا دنیا چون تو عاشق بسیار داشته است با هیچکس وفا
نکرد و بدانکه با تو هم نکند کسرا از آدمیان عمر چندانکه
لقمان حکیم را بود نبوده است سه هزار سال عمر او بود چون
بآخر رسید ملک الموت بیامد او را دید در میان نشسته
زنبیل

زنبیل می بافت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه
نساختی گفت ای عزرائیل کسی را که چون توئی در پی بود چه
پروای خانه ساختن بود انما الدنیا کظل زائل او کضیف
بات لیلاً فارتحل نوح پیغمبر علیه السلام را هزار و دویست
سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف
وجدت الدنیا گفت دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری
در آمدم و از دیگری بیرون شدم حکایت یکی از ملوک
خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از
وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده
مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد همه حکما
از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجای
آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بس
نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین
بر نشان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند آن پیر لاشه را که
سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند حکایت ملکزادهٔ را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پدر
بچشم حقارت در وی نظر میکرد و پسر بفراست دریافت
و شرط خدمت بجای آورده گفت ای پدر کوتاه خردمند
به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة
نظیفة و الفیل جیفة غریبة اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدره و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان
از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و دیگر
برادرانش بجان برنجیدند   تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد   هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که در همان نزدیکی
ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب روی
بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان دوانید آن پسر
بود و گفت قطعه   آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
من

من   آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری   کانکه جنگ
آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان آنکه بگریزد
بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و زد تنی
چند از مردان کاری بینداخت چون به پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت قطعه   ایکه شخص منت حقیر نمود   تا درشتی
هنر نپنداری   اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان
نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود
و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد
و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید مردان
بگفتن او تهور زیاده شد و بیکبار حمله آوردند شنیدم
که در همان روز هم در آنروز بر دشمن ظفر یافتند ملک
سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش
کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان

گیرند کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود
معدوم پدر را از اینحالت خبر دادند برادرانش را
بخواند و گوشمالی بواجبی بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد
حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که گفته
اند ده درویش بگلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه
بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران
ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت با ایشان ممتنع [illegible] بیت درختی که اکنون گرفته است
پای بنیروی شخصی برآید ز جای ورش همچنان روزگاری
هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سر چشمه شاید گرفتن

به بیل

به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برین مقرر شد
که شخصی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتی که بر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده تنی چند از مردان واقعه دیده کارآزموده بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت
غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب
بود چندانکه پاسی از شب بگذشت قرص خورشید در
سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور
از کمینگاه بر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت
کرد اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش
نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از
وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن

خون او بر بنده منت نهند ملک ازین سخن روی درهم
کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان
در گنبدست نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ تبار
شان براوردن اولیترست که آتش نشاندن و اخگر
واگذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن
کار خردمندان نیست وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرموده عین صوابست ولیکن اگر در سلک صحبت
ایشان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما بنده
امیدوارست که در خدمت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد در
وی متمکن نشده و در حدیث آمده است که ما من مولود
الا و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره
شمرد / دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار
ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر
آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان
پسندیده آمد باری وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک
شمه همیگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم
از جبلت او بدر رفته است ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه از اوباش محلت باو بپیوستند
و عهد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان
بجای پدر بنشست ملک را ازین معنی خبر شد دست تحیر بدندان
گزیدن گرفت و گفت / شمشیر نیک ز آهن بد چه کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس / باران که در لطافت طبعش
خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس
حکایت یکی ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال
رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت اغاز نهاده تا بجای که خلق
از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
و خزینه تهی ماند دشمنان زور آوردند / هر که فریاد رس روز مصیبت
خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش / بنده حلقه بگوش
ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری در مجلس او کتاب شاه نامه میخواندند در زوال دولت
ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که هیچ توان
دانستن که فریدون کنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک
بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی
گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت
ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق
را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری همان به که لشکر بجان
پروری

پروری که سلطان بلشکر کند سروری / ملک گفت موجب گرد
آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق
بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست / نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ
چوپانی / پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش
بکند / پادشاه را طبع وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی از این
سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی
اعمامش بمنازعت برخواستند قومی که از دست تطاول
او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان
مقرر شد / پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست / دوستدار
روز سختی دشمن زورآور است / با رعیت صلح کن وز
جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر
باره دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
در نهاد و لرزه بر اندامش افتاده چندانکه ملاطفت کردند

ملکرا عیش منغص گشت و هیچ چاره ندانستند

ارام نگرفت حکیمی در آن کشتی بود ملکرا گفت اگر خواهی
من او را بقسمی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف
و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند
نوبت غوطه خورد پس مویش بگرفتند و بنزدیک کشتی
آوردند دست در سکان کشتی درآویخت و بیرون آمد و بگوشهٔ
قرار گرفت ملکرا عجب آمد که در این چه حکمت بود گفت غلام
در اوّل محنت غرق شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی
نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست
انکه بدیدار تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود
اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرق است
میان انکه یارش در بر با انکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی
که همه را بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم که موجب
حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم

که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند قول حکما را
بستم که گفته اند از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر
با چه او صد برآئی بجنگ از ان مار بر پای راعی زند
که ترسد بکوبد سرش را بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود
برارد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب
رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت
خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت
ان طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را
در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز که انچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمان وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه توعید یکدگر بکنید
بر من افتاد کار دشمن کام آخر ای دوستان [illegible]
روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن
یوسف را خبر کردند ویرا بخواند و گفت مرا دعای خیری بکن گفت
خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا اینچه دعا بود گفت
این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را ای زبردست
زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت
جهانداری مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک
بی انصاف پارسائیرا پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری
حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت بروز آورده
بود و در پایان مستی میگفت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما خفته
بود گفت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست
غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار دینار زر از
روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار درویش گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت
آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد و درویش آن
نقد را

نقد را باندک روزی خورده باز آمد قرار در کف آزادگان
نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود باز گفتند ملک بهم برآمد
و روی درهم کشید از اینجاست که اصحاب فطنت و ارباب
خبرت گفته اند که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر
باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل ازدحام عوام نکنند حرامش باد نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای مبذر را
برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت که خزانه
بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند
مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند
تا در نفقه اسراف نکنند و آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه
تربیت است طایفه بر تخیل حمل کنند و دیگر مناسب ارباب

همت نیست یکیرا بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی
خسته کردن بر دست خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز
شد بدرشتی فراز نتوان کرد حکایت یکی از ملوک
پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی و لشکر بسختی
داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ چو مردی کند در صف
کارزار که دستش تهی باشد از روزگار حکایت
یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول
نکرد و گفت معزولی به که مشغولی آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم
بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت
هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها
تن در ندهد همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان

که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت آورده اند
که انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکردند
نمک نبود غلامی بروستا فرستاد تا نمک آرد بفرمود نمک
بقیمت گیر تا ده خراب نشود و رسم بد ننهند گفتند ازین قدر
چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده
هر کس آمده بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسید
اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان
او درخت از بیخ بپنج بیضه که سلطان ستم روا
دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت وزیری
غافل را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آبادان شود بیخبر از قول حکما که گفته اند که هر که
خلق خدا را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد حق جل علا
همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرند
آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
گویند سر جملهٔ جانوران شیر است و کمترین حیوانات خر
و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم آزار

تا آخر ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه ابی
کشید و بانواع عقوبت ویرا بکشت حاصل نشود رضای
سلطان تا خاطر بندگان نجوئی خواهی که خدای بر تو
ببخشد با خلق خدای کن نکوئی وزرا گفت یکی از ستمدیدگان
بر او برگذشت و بر تباهی حالش نظر کرد و گفت نه هر که
قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان
بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی
شکم بدرد چون فرو رود در ناف نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود
که اعادهٔ ذکر آن نا کردن اولیتر طایفهٔ از حکمای یونان
متفق شدند که این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان زاده
پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش
بخواند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی نوشت
که خون یکی از رعایا سلامت نفس پادشاه را روا باشد
پس جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان کرد و تبسم
کنان

کنان زیر لب همی گفت ملک پرسید که درین حالت چه جای
خنده است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و بهلاکم
راضی شدند و قاضی شهر نیز بکشتنم فتوی داد و سلطان
مصالح خویش در هلاک من همی بیند اکنون جز خدای عز و جل
مرا پناهی نیست پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش
تو از دست تو میخواهم داد سلطان را ازین سخن دل
بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر
که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد آورده اند
که در همان هفته ملک شفا یافت حکایت یکی
از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز
آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشاره بکشتن کرد تا دگر بندگان
نکنند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند

حکم خداوند است اما بموجب آنکه پرورده نعمت این
خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آیی
و اگر لابد خواهی کشت بتاویل شرعی بکش گفت تاویل شرعی
چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم بعد از آن
مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملکرا خنده گرفت وزیر را
فرمود چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از بهر خدا این
شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن که مرا در
بلائی گرفتار نیفکند و گناه از من است که قول حکما را
کار نبسته ام که گفته اند چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را
بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر
آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم
النفس نیک محضر که همه کس را در مواجهه حرمت کردی
و در غیبت نیکوئی گفتی اتفاقاً ازو حرکتی صادر شد که در
سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت فرمود و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن لاجرم
در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی

روا نداشتندی صلح با دشمن خود کن اگرت روزی داد
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان
میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین
کن تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون
آمد و بجهة بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر
چنان بزرگواری ندانسته و بی عزتی نمودند برما گران آمد
که خواطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات
کنید در رعایت طبعش سعی هر چه تمامتر کرده شود
و اعیان مملکت بدیدار و جواب این حروف را منتظر خواجه
بران وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی
مختصر نوشت که اگر بر بلا افتد فتنه نباشد و روان
کرد یکی از متعلقان براین وقوف یافت ملکرا اعلام
کرد که فلان را محبوس کرده اید با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود گفت تا قاصد را گرفتند
و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از

فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را
امکان اجابت آن نیست زیرا که پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خواطر با ولی‌نعمت خود
بیوفایی نتوان کرد ایزا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او
پسند افتاد و خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا
کردم و ترا آزردم گفت ای خداوند بنده در این حالت
مر شما را خطا نمی‌بینم بلکه تقدیر حق عز اسمه چنین بود که
مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که
سوابق نعمت بر این بنده داری حکایت یکی از ملوک
عرب را شنیدم که با مقربان خود میگفت که مرسوم فلان را
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش بر آمد
پرسیدند که چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق تعالی
همین مثال دارد دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر اینه

سیوم هر اینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان
مخلص را که نا امید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول
فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است هر که
سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت
یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت فن
فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی و گوشه خاطر
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن
او را در آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی
و تاخیر کردی فی الجمله پسر بقوت و صنعت بر سر آمد چنانکه
کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود تا بجدی که پیش
پادشاه آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من است
از روی بزرگیست و حق تربیت و گر نه بقوت ازو کمتر نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کردند و مقامی ترتیب دادند ارکان دولت و اعیان حضرت و زور
آوران اقالیم جمع آمدند و مصاف آراسته کردند پسر چون
پیل مست در آمدی بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای

برکندی استاد دانست که پسر بقوت ازو برترست
بدان فن غریب که ازو پنهان داشته بود باوی درآویخت
پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد اورا از زمین
دربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برآمد
ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت فراوان بخشیدند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش
بیوفائی کردی و دعوی مقاومت بسر نبردی پسر گفت ملکا
استاد را بزورآوری بر من دست نبود بلکه مرا دقیقهٔ از علم
کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت و امروز بدان
دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز
نگاه میداشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی خواهد بتواند   هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز برنخیزد حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان
داد و بیچاره گفت ای ملک بموجب خشمی که بر من گرفتی آزار خود مجو
که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
بپنداشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   بر گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را آن نصیحت سودمند آمد و از سر خون او درگذشت حکایت
یکی از ملوک عرب را کنیزک چینی آوردند خواست که در حالت مستی
با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی
بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش
بگریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعت او برمیدی
و عین القطر از بوی بغلش بگندیدی   تو گوئی تا قیامت زشت
روئی   بر او ختمست و بر یوسف نکوئی   سیاه را در آن حالت
نفس طالب و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت
بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشمناک
شد و فرمود سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق
بخندق اندازند یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت جهان بکام خداوند باد و دولت و اقبال غلام را درین
امر هیچ گناهی نیست چه سایر بندگان و خدمتکاران بانعام
و بخشش خداوندی متعودند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی
تاخیر کردی چه شدی که او را من افزون از قیمت کنیزک دادی گفت

ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است فاما نشنیدهٔ تشنهٔ سوخته
در چشمهٔ حیوان چه رسید تو پندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان
اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون غلام را بتو
بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خوردهٔ
او هم او را شاید هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای
ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان
گندیده دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاده
ترنج حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزانه و عمر و لشکر و ملک بیش از تو
بود و ایشان را چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل
هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان
جز بنکوئی نبردم بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان
بزشتی برد این هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و
امر و نهی و گیرودار نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند
نام نیکت برقرار حکایت یکی از بزرگان پارسائی را
گفت

گفت چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته‌اند
گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم
هرکه را جامهٔ پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی
که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار حکایت
پادشاهی عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم
تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه در حق من زیاده شود
آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد حکایت یکی از
از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان
خوردی پادشاه بحکم زیارت بنزد وی رفت و گفت اگر مصلحت
بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به
میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند
و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد
و روی برتافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خاطر ملک را
روا باشد که روزی چند بشهر آئی و کیفیت حال معلوم کنی
پس اگر صفاء وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست آورده‌اند که عابد را بشهر در آوردند

بوستان سرای خواص ملک را بر آب او پرداختند مقامی دلکشای
روان اساس چون بهشت ملک در حال کنیزک نازو پیشش
فرستاد ازین مه پاره عابد فریبی طاوس ملایک صورتی
زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را
شکیبی و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
که زور سر پنجهٔ جمالش سرپنجهٔ تقوی شکسته و دست قدرت
صاحبدلان بر کتف بسته دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت
و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوتهای یا تمتع گرفتن
و در جمال غلام و کنیزک نگرستن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت مجموع او بزوال آمد هرکه هست از فقیه و پیر و مرید
و زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد
عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید شده

دفربه کشته

وفربه کشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحهٔ طاوسی
بالای سر او ایستاده و بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام حدیث گفت در جهان
من این طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد
وزیری جهاندیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند
شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نیکویی کنی
علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد
بمانند نه زاهد را درم باید نه دینار را چو بستد زاهد
دیگر بدست آر حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده
تر است یا شجاعت گفت انرا که سخاوت است بشجاعت
چه حاجت است نوشته است بر گور بهرام گور که دست
کرم به که بازوی زور نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد
بماند نام نیکویی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان
ببرد بیشتر دهد انگور حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بلند
همت تر در جهان دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده
بودم و امرای عرب را از بهر خلیلی بمهمانی خوانده بگوشهٔ صحرا به بیرون

عمارت سرای چه کنی

و عمارت سرای میکنی

رفت باید تا بکام دل

ننهاد سنگ دیگر

رفتم خارکشی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده آهنگ
شهر کرده گفتم ای پیر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط
او گرد آمده اند گفت هر که نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
کسی گفتش فلان نعمتی دارد اگر بر حاجت تو وقوف یابد
همانا در قضای آن توقف روا ندارد گفتم من او را ندانم
گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و نزد آن شخص برد درویش او را
دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت پرسیدند
که چرا چیزی نگفتی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم حکایت

روزی

روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود و غلامان صف زده
ناگاه درویشی آمد با دلقی و انبانی و عصائی خواست تا در سرای
ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت در این خان
میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است
ابراهیم او را نزد خود طلبید گفت ای درویش این سرا است نه خان گفت
ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او درگذشت
گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بر درگذشت گفت مرا گفت چون
تو بمیری که را شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود
و یکی در آید خانی باشد نه سرائی حکایت عبدالله عمر گوید روزی
با پدرم خویش بر بام سرای عمارتی میساختیم رسول خدا بر ما بگذشت
فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیک تر است
تو می پنداری و عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا دامیست استوار
و نعمت دنیا چینه ایست روشن و شیرین و ابلیس صیاد است استاد
عاشق دنیا مردیست بیهوده و جاهل و مرغیست کور و غافل اگر
این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد و دل

ازین دانهٔ وحشت عشق برهاند و کردن از کمند صیاد استاد بجهاند از
بطن عرش ندا آمد که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابداً اگر عیاذاً
بالله خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و علامت این جنیه شیطان
در دستمال فرعون و هامان بحق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید
بلوزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم ازان قوم باشد که واما الذین شقوا
ففی النار چو مرو اعرو بس ایمان داری لیکن حلیه مداومت تقوی نداری
و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری
ولیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس ریور کذاشتن نشاید
و درخت بی میوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین کداختن و بنده بی معنی
سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نداری سر بگریبان امن
و سکون برنیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود و بسا کاروان که در منزل
شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بساحل غرقه شود و بسا کاروان
که در منزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که بحجهٔ قلب نفروشی
و چه اسلامی بود که بر جان ترازو واگذاری چه معرفتی که بدو سر سنگ بر آسمان
اندازی چه توکلی بود که بلقمهٔ او را باور نداری چه دینی بود که بثنای بلی

بابدرم

بابدرم حرامی با املاک واعرموال ایتامی بباد دهی ایکه از هر ذرهٔ از
ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را عیب مکن
نگوهش منما که اگر ایشان عبد الصنم اند تو عبد الدیناری معبوت بالت واخر عزت
رو بزوال عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلق وصال با کسوت باداغ
مهجوری بر جبین تو کشند یا تاج مقبولی بر سرت نهند اگر از غیب صدای وصال
نصیب تو آید از شکر میا سا جوانمردا چکی سرائی را که اولش پستی و میانش
مستی و آخرش سستی منتهی به نیستی است سرائی که یک دروازه بفناء دوام
بزوال و سیوم بوبال حقا که استماع دارم که وقتی سید عالم و مهتر بنی
آدم بعیادت بتول عذرا فاطمهٔ زهرا شد دید که بر بوریا خفته لیف خرما
و پوست گوسفندی بالین کرده و بعد یک ارش شال درشت از پشم
شتر بجای مقنعه بر سر افکنده زهرا علیها السلام ازان شدت فاقه بر پدر
بزرگوار ظاهر کرد بر سبیل تعریض و تصریح انجناب فرمود ای جان پدر فاذا
نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکن که دختر پیغمبرم و جفت کرام
حیدرم و مادر شبیر و شبرم نعوت جلال خداوندی که امر و نهی و قبض
و بسط از وست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری

تا از عهدهٔ آنها بر نیائی حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر
عبد العزیز رفتم در عهد خلافت او دیدمش بر خاک نشسته بالش
و نهالی و نه مسند و نه قالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد و سه بار سلام کردم
چنان مشغول بود که از سلام من خبر نشد کرت چهارم جواب داد و گفت
ای میمون بدانکه اجل من رسیده است و مرکب رحیل بدر خانه آمده
و میوهٔ قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن
عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت از من
بشنو و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار
که نجات و شرف و عزت در آن مستور بماند تقصیر مکن که بینماز را در
دو جهان حرمت نیست و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان را جز
عقوبت نیست و خداوند را بوعدهٔ آن استوار دار که همت برزق ایمان
به بر دجو امروز مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانی است
و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانی است و دل و جان بحق تسلیم کن
که کرم سخا چیست اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی به جان سپر
محنت قضا کن اگر بنده‌ئی بانچه او کند دل رضا کن در همه مهمات اعتماد

بخدائی

بخدائی کن که تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در
دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در دوش شعر شوق در سینه
بر افروز رونق و طراوت عمر بآب بید ولتی غرق کن در حضرتش
همیشه زیر و زبر باش پیراهن بیسعادتی از سر در کش صدرهٔ جفا چاک
زن خبث و حسد و بغض بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری بیکبار
بذل او کن تا مجرد شوی و هر چه در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر
فرو روب خوانچه در غربت واگذار عمامه و طراز طیلسان و نقش و کاشانه
جمله آتش در زن چون بدین صفت در گه دیدی ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت
دیدهٔ ادبارت مکحل کنیم و بصر بصیرتت بر گشائیم قال الله تعالی
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ملکا ما را از همه معاصی نگاه دار
و طاعات و عبادات ارزانی دار بحق محمد و آله و عترته الطاهرین حکایت
جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که ما فعل الله بک
قال طاحت العبادات و فاتت الاشارات و ما نفعنا الا رکعات
فی جوف اللیل همه عبادتها باد رفت و ما را هیچ سود نداد مگر دو رکعت نماز که در
نیم شب تاریک گذاردم جوان مرد جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو

سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در چنان وقت که
چشمها گریان و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر یک
بر سینه راست کنند اگر بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی
و وفاق آید این ندای بشارت شنوی که لا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون و اگر عیاذاً بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ
نومیدی بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا بسا کسا که جامهٔ لباس
دوستی پوشید و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبر نبود
و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشید و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده
اند و او را از آن آگاهی نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود
برصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته
و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر با آسمان کردی عرش بدیدی
و اگر بزمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی ملاحظه کردی چندین آثار و مناقب
و مراتب داشت که زبان از وصف آن عاجز شود و چندان محامد و محاسن
در او بود که اوهام و افهام از وصف آن قاصر آید بر سر هر سال چند هزار بیمار

دیو

و مبتلا و معیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده
و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا مبتلا گشته
جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعهٔ او بنشاندندی چون قرص آفتاب اعلام نور
بر عالم منبسط کردی برصیصا بر بام آمده نفس مبارک بر آن عاجزان
دمیدی مجموع یکبار از آن علتها خلاصی یافتندی عجب کاری چندین
در لطف ظاهر بر او گشاده و در باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده و ملاطفات
بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افگار فریاد از ظاهر بسیم اندوده
و باطن از حقیقت پالوده بیچاره پنداشت که کیست و از کجا می آید
و حضرت دوست را نشاید ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که
ما را دوستی تو نمیباید و در آن مدت مدید ابلیس پلید وسواس و دام تزویر
در صومعهٔ او بزیر خاک پنهان کرده تا مگر بکیفی خار ذلت بعد از خطایا در
دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیظ و خشم آشفته تر و در خدمت
طاعت برصیصا زنجیر آراسته تر تا وقتی که دختر پادشاه را زحمتی پیدا شد
که اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدندی و آن دختر سه برادر داشت هر یک پادشاه با حشمتی
بودند هر سه در جستجوی بخشش او دیدند که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز خواهر را

بگفتند چون موافق آمد گفتند تا زاد علی هذا او هر سه بر خواستند و خواهر
صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد
سبب و علت خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را در قبتیست که در
آن وقت باجابت توقیع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم
برادران خواهر را تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون
ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن که جان و ایمان چندین سال را
بآب شهوت فرو شوییم و باد در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش
شد و دیدهٔ زاهد بر جمال او افتاد ابلیس نیز دم وسواس بر آتش نهاد و هوای
نفس اماره غالب آمد دست طرد و اهانت پردهٔ نسیان غفلت
بر دل و خواطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرده و پیوسته ابلیس را
اقتدا نمود و فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بر صورت پیری از
پیش محراب پدید آمد و از کیفیت احوال پرسید برصیصا حال
بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خداوند
کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار نیست که بر برادران او
پوشیده ماند و ایشان ندانند برصیصا گفت تهیهٔ اسباب را چگونه بتکلف اندام

وردز

و روز روشن بر مردم نیاید چگونه پوشم ابلیس گفت آسان است او را بکش
و بخاک پنهان کن و با برادرانش بگو که من در نماز بودم بیرون رفت
ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا دختر را بکشت و در خاک
پنهان کرد بعد برادران با خیل و اتباع باز آمدند مانند شیران
آشفته بند شدند که بدعای عابد خواهرشان شفا یافته خواهر را از وی
طلب نمودند آنچه ابلیس تلقین او کرده بود با ایشان بقولش اعتماد
کرده بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس لعین بصورت عجوزه عصای بدست
و عصا بر سر پشته بر پشت نمودار شد از وی پرسیدند که مستوره
بدین صورت و صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید گفتند آری
گفت زاهد با او زنا کرد و از خوف رسوائی او را کشته و بخاک پنهان کرده بزیر
و نشان بر سر خاک خواهر آورد چون خاک را دیدند او را کشته و بخون آغشته
دیدند جامها چاک زده خاک بر سر ریختند و زنجیر در گردن شیخ کرده
روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شده عابد
بیچاره را بر دار کردند مردم شهر که آب وضوی او را بتبرک بردندی
و بجای گلاب بر چهره زدندی و خاک قدم او را سرمهٔ چشم کشیدندی

هریک با وامی سنک آمده تبرک بروی زوندی ناکاه ابلیس بصورت
پیری نورانی در پیش رویش ایستاد وکفت ای برصیصا من خدای
زمینم وآنکه تو او را چندین سال پرستیدی خدای آسمان بود
که جزای طاعتت این داد که بر سردار فرستاد دیکبار مرا سجده کنی
تا ترا از سر دارت برهانم برصیصا باشارت ابلیس برا سجده کرد
از هفت آسمان ندا آمد که سنک روانکنید و جانش بدوزخ
فرستید و قالبش پیش سکان اندازید و مغزش بمرغان هوا قسمت کنید
پس ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها
جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و بیشتر از اینجهت ندا
اند داود پیغمبر علیه السلام کفت الهی سر خود بر من آشکار کن تا بدانم
که علیم ترسانم وحیر آن تا روز این میکفت و میکریست ندا آمد که
یا داود اگر چندان گریه کنی که سنک خاره پاره پاره کنی
این سر با تو نخواهیم کفت از من سر من در دنیا مخواه تا در سر گور
سور تو پیدا کنم داود کفت در مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که
که همه سر بابندگان دو حرف هست و آن دو لاست یا کویم لا تخافوا
یا الجیم

یا کویم لا بشری یا از زمین بانک بر آید که غم مدار یا از آسمان آواز آید
که دل بردار سیجکس را حد در مرگ از بیم این دو لا در سر رنگ نماند
چون جان بسینه رسد و کونه زرد و از دل پر درد و دیده پر آب وحیرت نکریستن
کیرد تا آواز از کدام جانب بر آید سعادت و شقاوت در نفس باز پسین پدید
آید و تواند بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت کردد و یمحوا الله ما یشاء
ویثبت وعنده ام الکتاب روزنامه نزدیک هست من نویسم
ومی محو کنم نه انرا که نویسم خبر کنم ونه انرا که پاک کنم آگاه کردانم
ونه باکس مشورت کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم
ارشاد بعد از حمد و ثنای خداوند عالم جل شانه آراسته باد معلوم کند
که ملوک جهانرا وعظ ونصیحت رب العالمین پسندیده است که در
کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان حقتعالی جلی
فرمود که مفصل آن بدفترها نشاید کفت اما بقدر طاقت کلمه چند
بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله التوفیق تنبیه پادشاهان که
متفق در دیدند نکهبان دولت و ملک خویشند بحکم آنکه عدل و رافت
خداوند مملکت موجب ابن و استقامت رعیت را دعا رد ز راحت پیش اتفاق افتد

[illegible]

ونام نیکو و آوازه ارزانی باقصای عالم رود و بازارگانان و مسافران
رغبت نمیکنند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس مملکت آبادان شود
و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی
و اصل و انکه طریق ظلم ورزد بخلاف این خطا بین که بر دست ظالمی
برفت جهان ماند و او بر مظالم برفت از سیرت پادشاهان یکی آنست
که شب بر در حق گدائی کنند و بروز بهر خلق پادشاهی حکایت سلطان محمود
سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در
پوشیدی و بدرگاه حق سبحانه و تعالی سر طاعت بر زمین تذلل نهادی
و روی عبادت بر خاک خواری مالیدی و نالیدی و گفتی یا رب ملک ملک
تست و بنده بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشده تو
بخشنده و هم تو خداوند قوت و نصرت دهنده عمر بن عبد العزیز بامداد
که برخواستی گفتی که یا رب عهده کار عظیم بدست بنده ضعیف فرمودی و از
جهد و کفالت من کاری بر نیاید بحرمت آبروی مردان درگاهت
و بصدق معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان
پرهیز ده و شر او از خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی کن که دل بیکسی
ازمن

از من بیازارد و نفرین مظلومی از عقب من باشد نصیحت اصحاب
دولت و فرماندهان را واجب است در ملک و بقاء خداوند تعالی همه وقت تامل
کردن و از دور زمان اندیشیدن و از انتقال ملک از حق بناحق نظر کردن
تا باین چند روزه ملک و مهلت دنیا دل ننهند و بجاه عاریتی مغرور نگردد
حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا با آخرت
چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون درین هر دو مخیری موعظه
علما و ائمه دین را حرمت دار و با اولاد مردمان نشست بند و باستصواب ایشان و رای
حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد که شریعت نزیون سلطنت بنا عمارت
جسر و مسجد و خانقاه و چاهها بر سر راهها را از مهمات امور مملکت دانند
و دفع ظلم ظالم را از سر مظلومان و رعایای بینوا واجب شمارد و غنیمت قومی که
بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت
ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان دولت و ملک را حمایت
کند حکایت یکی مظلمه نزد حجاج برد التفاتش نکرد مرد بخندید گفت این مرد
از خدای عزوجل متکبرتر است این سخن بحجاج رسانیدند او را بخواندند
و گفت چرا چنین گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت و ترا

و از دل برنمی آید که با خلق سخنگوئی چون این سخن بشنید انصاف داد
حکمت عقوبت آنکس که بر بیگناهی آفت رساند نه آنست که آن بخصمش سپارد
تا بمراد دل خویش انتقام کشد و دیگران از نکبت وی نصیحت پذیرند
و عبرت گیرند حکمت سلطان چو بیند عامل رعیت بیازارد تا وی
دشمن پیرو وفی رسد از دشمن اندرونی ایمن باشد تنبیه بنده را
که بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکند ببیند
صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد بعزت آبا و اجداد او را
عفو کردن پرورده نعمت را چون ... که سبب جهت هلاکت خون بریزد
اهل و عیال او را اسباب معاش و معطل نگذارد و بیند لشکریان که در جنگ عدو
کشته شوند برگ و اسباب معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ
ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری و غریب و خاص و عام رفق و تواضع
کند که منصب وزیر از زیان نباشد و در دل و چشم خلایق جا گیرد
شیرین کرد حکایت عاملی را است کاردیش بشکند رنجت زبان
آوری میکرد شکند گفت از من نمیترسی گفت چرا نترسم هرکه را
کند از خدا نترسد ترس بنده از خیانت یا از ظلم خداوندگار است
وی ازینها

و من و من از این هردو ایمن حکایت هارون الرشید یکی از متعلقان
دیوان را بدینار خیانت معزول کرد طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت
کردند که بدین قدر خیانت بنده کاترا از درگاه محروم نکرداند گفت عرض مقدار
آنکه مال من برد خون رعیت بریزد نصیحت هرکه از تو نه ایمن است از او
ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد مردم کند در مثل است که
پای دیوار کندن و ساکن نشستن کار خردمندان نیست فایده
هرکه بدی و عیب مردمان گفت از وی ایمن مباش و با وی مشاور و مجاور
مباش پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد در آن شاید سخن
اندیشیده گوی و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت
نماند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسندیده موعظه در ریش تو اگر گفت همت
آنست که بدیده طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان اگر طمع در مال
رعیت کند مروت نباشد بر نهاده زور بهره و مرغ دون فرا
از پیش مور بیند فاسق و فاجر و اهل فساد و حیلت گر را تربیت نکند که
با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت است پس سیاست این طوایف را
لازم داند که فساد کلی پیر ملک و دین راه یابد تنبیه دزدان دو کرده اند

جمعی در صحراها با تیر و کمان و برخی با حربه و کمند و شبانگاه در خانها و رباط
بلدان و پاره بحیل و ترازو و در بازارها و گذرها چون گرگ و روباه دندان
طمع تیز و بهتان حیله و تذویر لبریز دارند و در شهر و روستا بسا گرگان
آدمی صورت خونریزتر ببیند که بلباس میش بحیله و شیطنت فتنه‌ها
بر انگیزند و خونها ریزند و خانهای بزرگ و کوچک را خراب سازند
و بر دوست و دشمن و خویش و بیگانه رحم نیارند این مردم بدترین
مردم اند بنیاد ایشان را بسیار سهت بر اندازند و از آن دیار بدیار
دیگرشان آواره سازند حکایت انوشیروان عادل را که در کفر بود تا بمرد
بخوابش دیدند که در جایگاهی خوش و خرم است پرسیدند که این مقام
از کجا یافتی گفت بر مجرمان و ظالمان ترحم و شفقت نکردم و بیگناهان را نیازردم
و انتقام مظلوم و ضعیف را از ظالم دوستی کشیدم و در حال عبرت و سپاهی
دمی غافل نگشته در سر و علن جویا بودم نصیحت هر چه از مصلحت مملکت بخاطر
آورد بعمل در نیاورد و نخست اندیشه کند پس مشورت چون غالب
نقش صواب نماید بنام خدا و توکل بر او ابتدا کند و من یتوکل
علی الله فهو حسبه تربیت رای و تدبیر از سپهر جهانی توقع دارد و جنگ و دعا نای

جاهل بپسند داد ستمدیده گان بدهد تا ستمکاران چیره نگردند که
گفته اند اگر سلطان دفع دزدان نکند بیازوی خود کاروان میزنند و اگر
از ظالم انتقام نکشد خود بر مظلوم ظلم کرده است پسند هر چند شحنه
رندانرا باید که بفرماید غنیم مقرر بر غارم معسر صبر کند و بقدر
حال بر وی مقسط کند یا از هر دو طرف تا تواند و از خزانه
بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر صدقات خداوند
مملکت از خزانه ملک بدهند دور نباشد که ملک و دولت بقا یابد
بظاهر گنج و لشکر محافظت میکنند اما بحقیقت دعای مسکینان تیره روزان
سختی دیده عزلت گشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی از هم کوشند
بینوائی پسند لشکر با نیز انیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد
که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف نباشند
فایده سپاهی که در صف کارزار دشمن ترسد و گریزد خون بها بود
بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر
بگریزد شاید که خونش بریزد موعظه پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی
توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد شبه ای که مال

از بهر جاه و دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جای
ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند
نصیحت پادشاهان جائی که نشینند باخبر باشند که حاجبان هنگام
شب هر وقتی مهمات رعیت را بسمع پادشاه رسانند حکایت انوشیروان
عادل زنجیری آویخته و جرسها بر آن بسته بود و طرفی بر زیر بالین
و دیگر طرف در میدان بر درختی تا اگر کسیرا مهمی بودی سلسله در
جنبانیدی حکایت ملوک عرب بناشناخت بیرون آمدندی و نظر
در حال مملکت کرده تا اگر منکری دیدندی بدفع آن کوشیدندی
و همچنین کسانرا بر محلها و دیها برگماشتندی تا اگر بیداد بر کسی
رود اعلام کنند تتمه مردم بنحو در زندگانی مرده اند و نیکوکار مرد
بنام نیک زنده باشد پند شکر بزرگان آنست که بر خوردان
ببخشایند و همت عالی آنکه بر مساکین دست بیالایند ترتیب دست
آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کرد حکمت روزگار ضعیف
روا مدار و هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بشکند و ستمکارانرا
خوار سازی ای که در خوابی از بیداران بیندیش اگه تو دانا باشی همراه
ناتوان باز آنکه فراخ دستی فقرا و شکدستانرا مراعات کن

دیدی

دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند برفتند و جفا بر مظلومان
بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست مرواه در دوستی بسلامت نگاه
که پادشاه ملامت نصیحت با خورد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان
و اعتماد بر آن مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت
صورت نبندد اگر تا پای ترا انباد آن کشد پادشاه بکین تو اقلیمی را
و نه تورا زنده تواند کرد چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر
از بیم گویند یا از طمع تتمه دشمن بدشمن بر انگیز تا بر طرف
که غالب آید فتح از آن تو باشد ترتیب در حالت آسانی و لهو
بدست آر تا در حالت دشوار بکار آید پند اگر از آن کس که فرمان نده
تست اندیشه نا بر آنکس که فرمان بر تست لطف کن پیوسته چنان
نشین که کوئی دشمن بر در است تا اگر ناگه از در در آید ناساخته
نباشی آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که
ای جان فرزند بدان و آگاه باش که آنچه در مدت عمر خود از حکمت
و ریاضت بر من ظاهر شد و از آن تجربها حاصل کرده ام
ترا بآن دلالت میکنم و وصیت میکنم برسبیل عقل از من
نگاه دار و بدان عمل کن و بد دستان خود بیاموز تا در روز قیامت شرمسار

باشی و حساب از دز بر تو آسان شود ای پسر اول آنکه ای فرزند
خدا را در همه جا حاضر دان و در همه امور کار خود را با او واگذاری و بعقل
و دانش خود مغرور نباشی و با بندگان خدا تکبر نکنی دوم آنکه ای فرزند
همه کس را از خود بهتر دان و در همه باب صبر و شکیبائی پیشه کن
و از اهل دنیا گریزان باش و از اهل معصیت پرهیز که دوستی
دنیا سر همه گناهان است و مزاحمت و مشقت دنیا را سهل شمار و یاد
مرگ بسیار کن و با همه نیکوئی و خوشخوئی و ملایمت نما و از بدان و بدنهادان
دوری نما و هرگز از ذکر خدا غافل مباش تا حق تعالی از تو غافل
نباشد و بدانکه حق سبحانه و تعالی یاد کننده خود را همیشه از آفات
محفوظ دارد و عیبهای او را همیشه پیش نظر بدارد تا عیب مردمان از خود
و عمل خود را ای پسر [illegible] مگذار و ای فرزند دل خود را بدنیا خوش مکن
و با او مشغول مشو قناعت و شکستگی پیشه کن و چشم برزق دیگران
مگذار که هر کس رزق و روزی خود را میخورد ای پسر زنهار که با اهل
علم و صلحا و مساکین همنشین باش و با این طایفه آمیزش کن تا از جمله
ایشان باشی و زبان را بچیزی مگشا که لغو و هرزه در آن مندرج باشد
ای پسر بسیار فکر و کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و هزل
واستهزا

و استهزا مکن و بیشتر اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول
و ملزم نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق
خدا آنکس است که دایم در ترس خدا داشته باشد و از خوف او همیشه
خاموش بود که خاموشی از جمله عبادتهاست که دل او همیشه با ایمان
و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر بهترین عمل آنست که
در دنیا همیشه خاموش باشد تا نفع آن در آخرت معلوم شود و از عالم
بیعمل و عمل بیعلم پرهیزد از آدم بدطینت و بدزبان و فحاش و کذاب
دور باش که اگر حرفی زنند زبان او را رسوا کنند و اگر از او چیزی
طلب نمائی از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند و اگر
سری با او بگوئی فاش کند پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید
که نه از گفته او پند گیری و نه از صحبت او نفعی بری پس دوری ازین
جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آنکس که او را دیده و دانش
و علم و حلم و راستی و دیانت باهم جمع داشته باشد و اگر سخنی گوید
از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی علم باشد و اگر خطائی
بیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل نماید و مردم را به نیکی
امر کند و از بدی منع نماید ای پسر از دعای دردمندان پرهیز

که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی با مردم شکفته روی
و خندان باش که حقتعالی کشاده رویان را دوست دارد و دو عملی که
از برای خدا کرده باشی بان عجب مکن و بخلق اظهار منمای و با دوستان خدا
دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نما و بدان که در دنیا چیزی
بهتر از عقل نیست و عقل آدمی انوقت تمام است که او را ده خصلت
است اول انکه همه مردم از وی راضی باشند دوم انکه راه نیکویی
از او توقع توانند داشت سیم انکه بداده خدا بقدر کفاف راضی را
باشد چهارم انکه فروتنی را از کردن کشی دوست تر داشته باشد
پنجم انکه در دنیا خواری را بهتر از عزت داند ششم انکه از بد افعالان سفیهان
و بدکاران و بدگویان دوری و اجتناب کند هفتم انکه با علما و صلحا
و فضلا و درویشان صحبت دارد هشتم انکه زبان را از حرف لغو و هرزه
نگاه دارد نهم انکه همسایه را رعایت کند اگر بدی از ایشان بیند
بپوشد دهم انکه همه کس را از خود بهتر داند و خود را از همه کس
کمتر شمارد ای فرزند بدانکه هر علی را کمالیست و کمال عقل در انست
که عیبهای خود و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل
کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا بر و از مکر زنان غافل مباش
و دل

و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را نجات خود ساز
که همه سود و فایده بتو رسد هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ
نقدی غنیمت تر از محتاج بودن نیست ای پسر زنهار که با جاهل و سفیه
و ابله صحبت مدار و با انجماعت همنشینی مکن که در تو سرایت میکند
و ترا از ان چیزی نباشد و مجالست و مخالطت با علما و اهل صلاح
دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف
دنیا و سخن بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود
و تو هم در میان باشی ایفرزند شرم کن بقدر نزدیکی تو و خدا با تو است
بترس از خدا بقدر اندازه قدرت او با تو ایفرزند بر تو باد که
از زیادتیها پرهیز کنی تا بجناب دادن انها در غمانی و ان بدر را
نکشد و باید که حقتعالی ترا دور نه بیند از انچه ترا امر فرموده است
و نیز دیگر نه بیند انجا بانچه نهی فرموده ایفرزند هر چه از دشمنی
داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و انرا
بر روی تو گوید ایفرزند بر کسی وعده مکن که با وفا نتوانی کرد و ضامن
امری مشو که با نفاذ ان بنائی کاری را پیش مگیر که در ان عاجز شوی
ای پسر وصیت میکنم ترا بپرهیزکاری و ذکر حق ایفرزند کاریکه

از برای خدا میکنی از سرزنش خلق اندیشه مکن که اندر میان
تو و خدا هست دکاهلیرا از خود دور کن که از کاهلی هیچ حقی ادا
نمیشود و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بندهٔ که ترک حقی
از واجب نماید دری از باطل بر روی او کشاید ای فرزند در
کارهای خیر تعجیل نما که مبادا شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی
از خلق و صحبت خلق دور باش تا دولت بسلامت و نعمت در عافیت
بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است
که با دوستان کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب
جاه و مرتبه شود و دولت بادی روی آورد متواضع و بردبار تر شود
و پرهیزکار گردد و بخلاف بد اصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا
روی بایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بدگمان
و بد اندیش مباش که یک دست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری
دنیا و آخرت میخواهی این امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان
کردم باید که بآن عمل کنی. حکایت آورده اند که در بغداد مردی
بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود و در میان ایشان مدتی
محبت و معاشقت بود اما مواصلت دست بهم نمیداد و همیشه
در ازاری

در ازاری روی هم باه و ناله و زاری بودند تا اینکه در ماه شعبان در
شب برات بهم رسیدند مرد بر خواست که بآن زن نزدیکی
کند زن گفت ای مرد امشب نیمهٔ شعبانست و برات ارزاق و عمر
و خیر و شر در این شب مجدد میشود و بیگانگان در این شب بدرگاه
او آشنا میشوند ما که آشنائیم چرا بیگانه شویم آنجوانمرد با خود
فکر کرد و در حال دریافت و پا بر سر هوای نفس زد و پس هر دو دست
از هم کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون
بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق آوردند و آنشب
تا روز بعبادت بسر بردند چون روز دیگر شد پدر دختر
چادر بر سر آن دختر کرده و دست او را گرفته بخانهٔ آن مرد برد
و آن مرد را طلبید و او را در بغل کشیده گفت ای جوان رحمت
خدا بر تو باد ای فرزند بدانکه من دوشینه حضرت رسول را در خواب
دیدم که مرا امر فرمود با فلان دختر خود را بخانهٔ فلان کس بر
و عقد کرده باو بده پس آن مرد و زن هر دو بمقصود رسیدند و در
آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانچه در کلام مجید واقع
شده وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی فَاِنَّ الْجَنَّةَ

هی الهادی حکایت آورده اند که عبد الله عوف گفت که من شبی
در مدینه با عمر شبگردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم بدرون سرا
رفتیم زنی را دیدیم که قدحی در دست داشت عمر او را شناخته است
گفت ای فلانه در این خانه چه میکنی آن زن گفت اینخانهٔ منست ای
تو در این وقت شب اینجا چرا آمده و چه میخواهی بی اذن ما چرا
در خانه قدم گذاشتی خلاف شرع کرده عمر گفت این چه
چیز است گفت برادر من است عمر گفت در این قدح چه بود
گفت شربت حلال زن گفت یا عمر تو خود را خلیفه میدانی
چرا مرتکب نهی الهی گشتی و بی اذن ما داخل خانهٔ ما گشتی و تجسس
احوال نمودی و حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا
غیر بیوتکم حتی تستأنسوا و تسلموا علی اهلها و در جای دیگر فرموده
و لا یغتب بعضکم بعضا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و در میان شبی
بی اذن آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل و منفعل گشته گفت
راست میگوئی من در این امر خطا کرده ام پس عذرها خواست
و هر دو شرمنده از آن خانه بیرون آمدیم و نیز عبد الله عوف
روایت میکند که روزی در خدمت حضرت رسول نشسته بودیم که یکی
از در

از در در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و زود برخاست و برفت او را
ضعف و سستی بود که نمیتوانست نشست پس جمعی باهم گفتند که این مرد بسیار بی ادب
و بی تمیز بوده است که چنین آمد و چنان رفت و زود برخاست حضرت رسول
فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد با وی بردید و گوشت مردهٔ او را خوردید پس از این
عمل کناره گیرید که بدترین گناهانست پس فرمود السامع من الغیبة احد
من المغتابین از انس بن مالک روایت کرده اند که گفت حضرت رسول
فرمود که چون در شب معراج مرا باسمان بردند بجای عجیبی رسیدم که ناخن و چنگال
ایشان از مس بود و اندام خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه
کسانند گفت ایشان غیبت کنندگان اند که در دنیا مسلمانان را
بلقب زشت و نام بد میخواندند و اینست جزای ایشان و نیز از جابر و ابو سعید
نقلست که حضرت رسول فرمود که غیبت کردن از زنا کردن است
بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطهٔ آنکه چون زانی توبه کند بدرگاه
خدا توبهٔ او قبول باشد و توبهٔ غیبت کننده قبول نشود مادامی که
شخص غیبت کرده شده او را حلال نکند حکایت آورده اند که در
زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه
قرابتی داشت و گاهی در مجلس وی حاضر میشد و از مسائل عبادات

می پرسید تا چند روز برین بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ
العصر او را در خواب دید از او احوال پرسید گفت ای برادر
چون مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برند بسبب
مجالست و مصاحبت با خلفا من چون این خطاب شنیدم خود را مستحق
عذاب دوزخ دیدم گفتم یا رب من از استادان خود شنیده ام
که بوسایط از حضرت رسول علیه السلام نقل شده که هر مسلمانی که موی خود را در مسلمانی سفید
کرده باشد و برای مسئلهٔ دینی پیش عالمی رود روی آتش دوزخ را با او
حرام گردانم بعد از ان خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت علما و مجالست
با ایشان بخشیدم او را به بهشت برید اینست خاصیت علم تا بدانی که صحبت
علم این اثر می بخشد حکایت آورده اند که یکی از علما بدیوان ظالمی رفت
بجهت شفاعت شخصی که با وظلم کرده بودند که دفع ظلم از آن مظلوم کنند
صاحب دیوان آن عالم را تعظیم کرده احوال پرسید که چه حاجت قدم رنجه
داشته اید آن عالم احوال باز گفت حاکم خواست در آن باب چیزی
بنویسد که آن مظلوم را رها کنند پس آن عالم قلم تراشید و نحویکه بخواهد تحریر
تقریر نمود حاکم نوشت بعد از ان قلم را گرفت و سر او را شکست
از مین گذاشت حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از ان ترسیدم
که مبادا

که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من ترا یاری کرده باشم
حاکم ازین سخن بترسید و از کارهای ناصواب توبه کرد و از اثر صحبت و هم نشینی آن عالم
این توفیق یافت حکایت آورده اند که مردی بود بسیار درویش
و بینوا در همسایهٔ او مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از بی
تجارت آن توانگر مدارش بر فاقه میگذشت و آن توانگر دایم
از عسل و روغن بخانهٔ آن درویش میفرستاد و آن مرد درویش اوقات
حمیده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعهٔ دل میکاشت و آن
توانگر دایم بهمسایگی او اعتقاد تمام داشت و مایحتاج او در ادای مهمّ
همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانهٔ او میفرستاد تا روزی چند
آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن پر کرده بود روزی بسبو نگریست
از آن پر دید طمع او بحرکت آمده با خود فکر کرد گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده
میفروشم و سرمایهٔ خود میکنم تا من نیز شغل سوداگری باشم پس آنچه
خواجه از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد
و گفت ای خواجه ارادهٔ سوداگری دارم تا اینکه من نیز چون تو بازرگان
شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خدای تعالی بتو داده بآن قناعت
کن و زیاده طلبی را بگذار و زیاده سری مکن که از سر بدر می آئی و این طمع خام

از خیال فاسد است ترا زنی و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمد
آنچه بتو بخشیده ام بعد ازین بدیگری خواهم داد که کار تو از
دو حال بیرون نیست یا آنکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطان است
یا آنکه ترا حرص و طمع براین داشته چون تو شکر نعمت الهی بجای
نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی پس آن مرد
طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را
با خواجه گفتم و آن مرد زمره را از خود برنجانیدم پس آن سبوی عسل را که جمع
نموده بود بنظر در آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم
میفروشم و با آن پنج گوسفند میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای
من دو بچه میزایند در سه سال بیست گوسفند میشود و بعد از
پنج سال گله خواهد شد مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی
از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میستانم پس در آن
وقت زن صاحب جمالی از خاندان عصمت و جای بزرگی میگیرم
و آن زن با جهاز تمام و سامان بخانهٔ من آید و من با او بعیش و عشرت
مشغول خواهم شد پس آن زن پسری از برای من خواهد زائید
و آن پسر بزرگ شود مرا تربیت او لازم است تا او را ادب بیاموزم
چون از طفولیت

چون از طفولیت بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد و بالا کشد
از حکم من تجاوز کند و سرکشی نماید مرا تادیب او واجب است
بهمین چوبی که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه
ور گردیده بود که پسر موجود ادب را در حضور خود تصور کرده
و آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم
فرود آورد که چنین ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور
گردیده بود قضا را سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه
بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان سبو خورده
بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه
و رخت او عسل آلود شد بار دیگر از روی قهر چوب را بالا
برد که ای جوان مرگ شده سبوی عسل را شکستی من ترا
زنده نخواهم گذاشت از جای برخواست و گفت ای پسر بکجا
میگریزی از دست من بکجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید
که او را پیدا کند از آنجانب بازرگان چون او را دلگیر دیده
بود از رحم بخاطر رسانید که مبادا آن همسایه از من دلگیر
و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری بدهم اتفاقا

در آن وقت بازرگان در پس در بود این ماجرا را شنید داخل
خانه شد اثر وطامع را بدان حال دید که سر و جامهٔ او عسل آلوده گشته
و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد طمع مرد
از رخ مرد آب سیه روی شد تا کرفت آفتاب که این حال
این ضرب المثل شده پس کفت ای سفیه جاهل اینچه خیال فاسد است
و طمع خام و اینچه حرص بیجا است که با خود تصور کردی ای برادر
محال و خیال باطل و طمع خام بمثل این مزخرفات خوض نباید
نمود مانند اکر و مکر و تحیل و چنین و چنان و کان که همه
امر محال است فریفته نباید شد پس انمرد بازرگان از آنجا بیرون
آمده کفت طمع آرد بر دان رنگ زردی طمع را سر به بر
کر مرد مردی پس آن مقرری را از او برید دیگر چیزی باو نداد
حکایت آورده اند که هیچکس را از آدمیان عمر مثل لقمان نبوده که
چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت
پیش او رفت و سلام کرد او را در میان نیستانی دید تنگ که
جای خوابیدن و پا دراز کردن نبود از لیف خرما سایه بانی
کرده و نشسته زنبیل می بافت ملک الموت کفت یا لقمان
برا ۱۹ ۱۲

چرا برای خود خانه نساختی لقمان کفت یا عزرائیل کسیرا که چون
تو ئی در پی باشد که از جائی بجائی کند چرا جا بسازد و خانه و جا
بجه کارش آید که باید همه را بحسرت بگذارد داشت لقمان
یکی سراچه تنگ چون کلو کاه تا سینهٔ جنگ بوالفضولی
سئوال کرد از وی چیست این خانه یک کز نیست دو نی
با دم سرد و چشم کریان پیر کفت هذا لمن یموت کثیر اکنون
ای غافل بیخرد این حکایت شنیدی و بکنه سخن رسیدی دل ازین دنیای
دون بر کیر و عمل از سر کیر تا از عذاب ایمن کردی و حساب آن روز
بر تو آسان کرد ای جوان مرد دل بدنیا بند و خار آخرت بر خود مپسند
که دنیا را بقائی نیست و آخرت را ابد است آورده دل بحق بند که جز او خدای
نیست و بتحقیق بدانی که در دنیا مثل تو عاشق بسیار است و با هیچ کسی
وفا نکرد و یقین بدان که با تو هم نخواهد کرد عارفی شد نجواب
در فکری دید دنیا چه دختر بکری کرد از وی سئوال کای دختر بکر
چونی با اینهمه شوهر کفت دنیا که با تو کویم راست که مرا هر که مرد بود
نخواست هر که نامرد بود خواست مرا این بکارت از آن بجا است مرا
باش از این زن همیشه رو کردان رو بپوش بکن در این دوران

خواستکارش مشو کریزان باش تا که نامردیت نکردد فاش حکایت
آورده اند که پادشاهی بود در فارس واورا وزیری بود دانا وعاقل وباورع
وتقوی ویسری داشت در نهایت فراست وفهم وادراک ودر بعضی علوم
ماهر بود وآن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکر
کران می آمد الحال لشکر کران عظیم جمع کرده وارادهٔ ملک شما را دارد
پادشاه را خوف عظیمی روی داده باوزیر خلوت کرده مشورت کردند
وزیر کفت در این امر تاملی باید پادشاه فرمود من بر کسی اعتماد
نمی کنم ومحرم نمیدانم هر که را تو دانی بیاور وزیر کفت مرا پسری هست
بسیار عاقل ودانا اورا محرم راز کردانیم چون اورا طلب کردند
ومصلحت نمودند قرار دادند که اول جاسوسی بفرستند تا خبری بیاورد
وانکاه فکری وتدبیری بکنند وزیر کفت من شب در اینمقدمه
فکری بکنم تا برای اینکار شخص فهمیده وسنجیده بهم رسانم وزیر
بخانه رفت در این باب با پسر مشورت کرد که لایق این مهم که
تواند بود پسر کفت ای پدر بزرکوار اکر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر
کفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر رسید که بغیر از تو هیچکس را
لایق اینکار نمیدانم پسر قبول اینمقدمه کرده وزیر بخدمت
پادشاه

پادشاه رفت وحال عرض کرد پادشاه خوشحال شد صباح پسر وزیر را
بخدمت طلبیده انعام داد بوزیر کفت آنچه لازمهٔ سفر است مهیا
کن وسرانجام ده تا اورا زودتر روانه کنیم پسر عرض کرد زندکانی پادشاه دراز
باد اینکار در پیاده رفتن ولباس درویشان پوشیدن است
بتوفیق الهی واقبال پادشاه بی زر ومال سرانجام این اندیشه خاطر
وکدورتیرا از دل مبارک بدر برم پادشاه خرم شده کفت ای جوان
چه نام داری پسر حمد وثنای بجا آورده کفت نام این خانه زاد زنهار است
پادشاه کفت ای زنهار از جبین تو پیداست که آنچه کفتی وبیان کردی
از تو بتقدیم برسد من نیز شرط وعهد کردم که بعد از مراجعت از
این مهم دختر خود را بعقد تو در آورم وترا ابدالاباد کیرم در آن زمان
رسم این بود که در وقت خواستکاری بعد از قول وشرط انکشتر
بداماد میدادند پس پسر انکشتر از پادشاه کرفت وزمین خدمت
ببوسید وشرط وعهد کردند واز بارکاه در آمد وبمکان خود رفت
خرقهٔ پشمین وکلاه نمد پیدا کرد وچند دانهٔ یاقوت وانکشتر را در خرقه
دوخته وعصائی در دست کرفته بایک غلام از خانه در آمد پاسی
از شب که کذشت روانه شد چند روزیکه راه رفتند اتفاقا تجاری

چند بلک بلخ میرفتند با قافله رفیق شدند تا دو سه روزی رفتند
شبی دزدان در کمین بودند شبخون بر قافله زدند و در میانه
حرب شد دزدان بر قافله غالب شدند و جمعی کثیر را از مردم
قافله کشتند و قافله را غارت کردند زنهار که این حال را مشاهده
کرد خود را بکناری کشید دزدان بغارت مشغول شدند سردار
دزدان بپای درختی فرود آمده بود و عیار پیشه‌گان مال و اسباب
بپیش او می آوردند و جمع میکردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست
که پیش سردار رویم ملایمت و افتادگی کنیم که ما را اسبابی
و سلاحی نیست که حرب کنیم اینجا معامله مشت و درفش است
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ظاهر است که دست و دل
خود ریش کند بزرگان گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه
انگیز است انگاه بگوشه رفت و انگشتر یاقوتی که در خرقه داشت بر آورده
در بازو بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد
گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا می آیی زنهار بر زنهار در آمد
و گفت مونسانرا از خود مکن نومید تا رسانند خدا ترا امید
یا امیر هر کسی را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود و یکبار سیر آخر ترا از دست

بنایدداد

نباید داد راه مزن راه خدا هم بهین مهتر دزدان درویش
خرقه پوش خوش محاوره دید پیش طلبید و احوال پرسید زنهار
بگفتگو در آمد سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با نزاکت
از روی خوش آمد بگوش کشید مهتر گفت ای درویش تو خوش
آمدی بیا بنشین او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای برادر از کجا
می آیی و چه مطلب داری زنهار گفت من از این حادثه اینجا پناه آورده
ام یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خدا است رعایت
مهمان لازم است من درویش دلریش سخنی دارم تو مرد با خرد
و با همت مینمائی از جبین تو پیدا است و زیر دستان را دستگیری
از فرایض است مهتر گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام
و نشان خود را باز گوی مراد تو چیست و بکجا میروی و انچه از دست
من آید یاری و همراهی کنم گفت یا امیر پیش از این مردی راهزن
بودم و هرزه کار و کار من دزدی و عیاری بود و شغل اینجوانان عیار
پیشه‌گان شما تا انکه شبی لباس عیاری پوشیده بواسطه شکار
در کوچه‌ها سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیر دو چار من شد آن پیر
از در نصیحت و موعظه من در آمد مرا از راه زنی و عیاری

توبه داد و چون مشرف توبه الی الله و توبه نصوحا مشرف گردیدم از آن
زنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست آن پیر بزرگوار را بوسیدم
در وداع تحفهٔ بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود
روزیکه پریشان شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی
با تو کنند بر دزد درماندگی اینرا بفروش و سرمایهٔ خود ساز و در
راه خدا صرف کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام و در وقت وداع
التماس نمودم که ای پیر دستگیر دایم در روشن ضمیر بخدا آنکه از
برای رضای او مرا از این فعل زشت باز داشتی که نام و نشان خود
بمن باز گو که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت
خضرم فی الحال بپای او فتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم
مرا گفت که حقتعالی توبهٔ ترا قبول کرد الحال بطرف بیت الله الحرام برو
که حج واجب از گردن خود ساقط گردانی این بگفت و از نظر من
غایب شد مهتر دزدان این حکایت بشنید از جای خود برجست و دادرا
ببغل گرفت دست او را ببوسید گفت آن تحفهٔ که حضرت خضر
بتو داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست تو توبه کنم و این
توفیق از برکت [illegible] تو بیابم که هر چیزی سببی میشود
گفت یا امیر

گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود که چشم نامحرم و ناکس
بدو نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او را بگرفت در گوشهٔ دیگر
برده زنهار آن انگشتری شفاف درخشنده را از بازو گشوده
و از خرقه بیرون آورده در شب مهتاب چون نور چراغ نمود
مهتر گفت انگشتر زنهار امانست من نیز از انگشتر زنهار امان
یافتم و از بدکرداری توبه کردم مهتر گفت ای جوان خضر راه من
شدی بدانکه سی سالست که کار من دزدیست و موقوف
باینوقت بود که سبب شده آید بدست شما توبه کنم اما ای
زنهار صد و پنجاه نفر از عیار پیشه گان باشند چنانچه در
حرب دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند یکبارگی
نمیتوانم ایشانرا از خود جدا کنم پس بتدریج خود را از ایشان تنها
خلاص کرده بگوشهٔ بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکهٔ
معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما
رفیق باشم چه بهتر از این و الا حاجی جارا در مکه ببینم بعد
از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از روم
برای والی بلخ می آوردند عیار پیشه گان آنجماعت را کشته که همراه بودند

وصندوقها را نزد من آورده اند والی بلخ مرد فاسق فاجر خون
ریز خارجی است و امثال لشکری جمع میکند که بر سر مسلمانان فارسی
رود و آن مردم همه مؤمنند و اراده قتل و غارت اهل فارس
دارد و این دو صندوق جواهر حاضر است و بتو حلال است
و از عیاران من هیچکس مطلع بر این صندوق نیستند و این
دو صندوق جواهر بواسطهٔ بهای انگشتری است که از حضرت خضر
بتو رسیده است قبول نما چون زنهار این کلام شنید با خود گفت
عین مطلب است و بفال و شگون خوب است و این اول فتح
است که مال آن یاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از آنها گشته قبول
شده اند زنهار در عوض انگشتری آمد و صندوق جواهر را
نمود و سردار انگشتری از زنهار گرفت و باهم شرط و عهد کردند
که چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسد و نزد
نزد جهتر فرستد بعد از آن اسب راهوار و غلام ترک تیر
اندازی بیک استر دو صندوق جواهر بار کرده چند نفر از
عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند بعد از دو روز بسر حد
بلخ رسیدند پیاده ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند
و در کار او انسر

و در کار او انسر افزوده آمدند روز دیگر زنهار پیش وزیر رفت
و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان
بر قافله زدند و همه را قتل و غارت کردند و وزیر او را پیش
پادشاه برد چند دانه از آن جواهر نزد ملک گذرانید
و صورت واقعه باز گفت که تجاران ملک را دزدان
کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد زنهار گفت یا امیر
من در میان ایشان حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و غارت
کرده مال بینهایت بردند در اینوقت چند دانهٔ لعل
و جواهر آبدار دیگر برسم هدیه گذرانید و زبان بحمد و ثنا
گشود ملک بدان جواهرها حیران بماند و گفت ای جوان
ما نیز وکیل خود را بر دم بواسطهٔ چنین جواهرها فرستاده
بودیم که الحال تو آورده اما ای جوان تو مرد غریبی و غارت
زدهٔ اینها را قیمت کن و زر بستان که ما را اینهمی در پیش
است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقهٔ راه ما باشد
زنهار گفت یا امیر کدام جهتم از این بهتر خواهد بود که مال خود را درست
که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن جهتم گدا

پادشاه گفت جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند لشکر عظیمی
جمع کرده ام که بر سر ایشان روم و ملک ایشان را متصرف شوم
جوان گفت اگر اجازت فرمائی چند کلمه بعرض رسانم فرمود
که ای جوان بگوی هر چه خواهی گفت ملک لشکر را جمع کرده اند
اول باید دیار خود را از دزد و راهزن پاک گرداند که راه
سترد دین بسته نشود و ملک معمور و ایمن باشد که مردم
توانند آمد و شد نمود دیگر آنکه جواهر و مال بی نهایت
از ملک برده اند این قطاع الطریق را اول علاج کرده
مال خود را بدست آورید انوقت انهائی که ملک فرمودند معدودی
بیوجود چند خواهند بود علاج انها آسان است اینچنین دشمنی را
در این دو روزه که نزدیک شهر نشسته دفع لازم است و چنگی
قوی میگردد کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیف
اند پادشاه چون این فصول از جوان شنید پسند خاطر
آمد گفت ای جوان خوب دیده ای عقل و تدبیر است ما همچنین
تو اول بر سر دزدان میرویم و ترک عزیمت ملک رافضی بمکاه
پس او را انعام داده نوازش کرد و گفت ای جوان از اینجا تا
دزدان

دزدان چند روز راه است گفت دو روز راه است پادشاه
گفت فردا بر سر دزدان میرویم پس زنهار بهمگان خود رفت در
ساعت صورت واقعه را با میر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر
فراوان بر شما می آید خبردار و هشیار باشید باید که عیار پیشه
کان را جائی مقرر کنید و تیراندازانرا از چپ و راست در کمین
نشانید دیگر شما را در اینمقدمه احتیاج بتعلیم نیست و اینحقیقت را
نوشت و بدست غلام داد که بلد راه بود و پیش سردار فرستاد
و چون قاصد را روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت
و زبان بحمد و ثنا گشود گفت یا امیر باعث توقف چیست زودتر
باید بسر دزدان رفت که دزدان در قسمت کردن مال و جواهر
مشغول اند زودتر بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را
بزیر خاک پنهان کنند و گنج در زیر آن بماند و اگر دزدان
بعد از آن همه کشته کردند در انصحرا مال در زیر خاک پنهان
خواهد ماند چون پادشاه این فصول را شنید از حرص مال و جواهر
فرمود که فردا صبح روانه شوند باز زنهار بوثاق رفته یکی دیگر
بدوانید و حقیقت بسردار نوشت چون بسردار رسید در ساعت

عیار پیشه کان را طلبید و تیرانداز انرا بجا نشانید و چند پیاده
تیرانداز را که بلد راه بودند پیش زنهار فرستاد که پادشاه را
از بیراهه که از آبادانی دور باشد بیاورند چون قاصدان نزد زنهار
رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید
دید که پادشاه سوار است زنهار نیز سوار شده سلاح پوشید به
دو در برابر پادشاه آمد پادشاه گفت ای جوان تو از گرد راه
رسیده در شهر آسوده باش زنهار بر نیها رآمد و گفت یا امیر دل
من سوخته است من از رکاب سعادت تو جدا نمیشوم تا تماشای
کارزار کنم و مشاهده نمایم که حقتعالی ظالمان را چون دفع میکند
پادشاه را خوش آمد گفت ای جوان خوش باشد بیا و کارزار
تماشا کن باز زنهار یکی فرستاد که مصالح پیابی کار آورده
ام امروز تا شام رفتند تا بدامنهٔ کوهی رسیدند مهتر
دزدان را جاسوسان خبر دادند که بفلان رسیده اند و فرود
آمده اند مهتر دزدان مردم را مستعد کرده از چپ و راست در
کمین نشانده کسی پیش زنهار فرستاد که آنچه نوشته بودید بموجب
نوشته عمل نمودیم و انتظار آن میکشیم که صید را بدام در آوری
زنهار

زنهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار
گردید و زنهار همه جا پیش پیش میرفت و لشکر باشراد میرفتند تا بدامنهٔ
کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت انگاه دزدان [illegible]
آمدند و غلامان که بدرقه و بلد زنهار بودند زنهار را [illegible]
دزدان آوردند سردار برخواست و زنهار را در بغل گرفت
و عیار پیشه کان بپای زنهار افتادند که خوب شکاری بدام
ما آورده حالا بفرما که ما را چه باید کردن که صد و پنجاه تیر
انداز حاضر است زنهار گفت که باید ثلثی از شب بگذرد و پیاده ها
چهار طرف انها را فرو گیرند که ایشان یکشب و روز است که راه
بیراهه آمده اند خسته گشته و اسبان ایشان از رفتن باز مانده
اند و پارهٔ لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی
که سردار گشته کرد و لشکر روی بگریز آوردند دزدان با
زنهار چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیر باران کردند
شور و غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده و سراسیمه
بر خواستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت
ناگاه عیاری که ملک را میشناخت تیری بر سینهٔ او زده از اسب

در افتاده چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند
همه کشته شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق
ایشان را پیش سردار آوردند مهتر گفت ای یاران قدر و مرتبهٔ زنهار را
دید و شکر این نعمت را بجا آورید که چنین دشمنی را از سر ما دور
گردانید که هر سال بر سر مسلمانان ملک فارس میرفتند و قتل و غارت
میکردند بعد از آن مهتر بزنهار روی آورده گفت ای برادر از این اسباب
و یراق هر چه خواهی بردار زنهار گفت ای مهتر سر اینخارجی و اسب
و شمشیر او را میخواهم در ساعت فرمود سر ملک را پوست کنده
پر از کاه کرده بر سر نیزه کرده و اسب و شمشیر او را آورده تسلیم زنهار
کردند و یکدیگر را وداع نموده زنهار روانه شد پادشاه فارس که این خبر
شنید با لشکر و حشم یکروزه راه باستقبال زنهار آمدند پادشاه آمده
زنهار را در بغل گرفته نوازش نمودند و او را باعزاز تمام بشهر در آوردند
و شهر را آیین بستند و سر دشمن را بر نیزه کرده در شهر گردانیدند
بعد از ان ملک دختر را عقد بسته بزنهار داد و از آن زمان تا
الکنشتر زنهار ضرب المثل شده حکایت گویند ابو العینای شاعر وقتی
باصفهان رسیده بود اتفاقاً در انجا دو فرقه با هم جنگ و جدل میکردند
ابو العینا

ابو العینا خواست که در میان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه سنگ
از طرفی بر سر ابو العینا خورد و سرش شکست و خون روان شد
پس ابو العینا خود را بکنار کشید و آشنائی داشت نشان خانهٔ
او را پرسید و بانجا رفت و بوثاق او فرود آمد رنجور و گرسنه
شب بانتظار طعام بود هیچکس با او التفات نکرد صباح برخواست
و نزد ابی مهلب وزیر رفت وزیر از او احوال پرسید که
کدام روز داخل شهر شدی در جواب او گفت آیهٔ از قرآن
فی یوم نحسٍ مستمر مهلب از جواب او بخندید و گفت در کدام
ساعت گفت فی ساعة العسرة در ساعتی دشوار ترین ساعتها
باز مهلب گفت که این ترکب کجا فرود آمدهٔ در جواب گفت که
بوادٍ غیر ذی زرع وزیر را جواب لایق او خوش آمد آنگاه
تمام حال خود را باز گفت مهلب فرمود تا برای او مکانی بعینی
کردند و وظیفه مقرر کرد تا آباد بدهند حکایت آورده اند
که [illegible] هارون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال شهرهٔ
آفاق بود در وقتی هارون الرشید در خلوت بطریق صحبت با او
گفت که یا فایزه فی ظهرک کسانی ای فایزه زمانی پشت بمن کن

[illegible]

ناطقی قصهٔ حال باز
کفت کنیزک کفت غم
بخود راه مده که اینکار
... تو مرا الحق ...
... لطیفه ...
من چنان کنم بفضل
باری تعالی که تو
ازین غم نجات یابی
القصه کنیزک را پیش
هرون فرستاد چون
کنیزک بحضور رفت هرون
نکاه کرد در شکل و حسن
او حیران ماند و کفت
ای جاریه شنیده ام که چون
تو باواز آیی مرغان
در پرواز آیند و دل
مستمعان را برباید لطف
نغمهٔ تو بیان صفت
و صورت تو بدین صفت
است یا نه کنیزک کفت
در جواب هرون این
آیه را یزید فی الخلق
ما یشاء هرون تعجب کرد

کفت یا امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زنان
براهی روند که حق تعالی فرموده هرون کفت یا فایزه ما سمعت
قوله تعالی نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی آیا
شنیدهٔ که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان کشت زار
شما اند بدان راهی روید که مراد شما باشد فایزه کفت یا امیر
اما سمعت قوله تعالی واتوا البیوت من ابوابها هرون الرشید
جواب لایق از فایزه شنید تعجب کرد و او را دوست تر
کرفت آورده اند که وقتی هرون الرشید را کفتند که فلان
ناطقی کنیزکی دارد که مادر ایام مثل حسن صورت و لطیف
سیرت او نزاده و در دلربایی با ماه برابری میکند
با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را دل از دست برده است
هرون چون این شنید غیرت در باطن او کرده که چنان کنیزکی
در زمان من باشد چرا از خدمت من با زمانده دست روزکار
او را بدیکری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاده
کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد هرون کفت شنیده ام
کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی از

وکفت

وکفت یا جاریه جواب من از قرآن میکوئی مکر تو بر آیات قرآنی
استواری در جواب کفت یا امیر هذا من فضل ربی
هرون در کفتار لطیف و در وی ظریف او حیران ماند کفت ای جاریه
چه شود اکر از حسن لذت آواز خود عشری از قران بما بشنوانی
فی الفور کفت بسم الله الرحمن الرحیم ان هذا اخی له تسع
و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی
فی الخطاب هرون چون این آیه بشنید آب در دیده بکردانید
و حال دل بدانست کفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجهٔ
خود را بسیار دوست میداری و قصهٔ درد دل او بر صفحهٔ
اظهار غمکاری کفت قوله تعالی الف بین قلوبهم هرون چون
این آیات بشنید دلش بدرد آمد و کفت لاتخافی
ولاتحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی ...
بیاوردند و بدو داد و کفت ای جاریه پیش خواجهٔ خود برو که
... در امیخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجهٔ خود رود
امیر نیز بدانکه از برکت و اعجاز قرآنی در همه امور نجات و خلاص
توان یافت دست از قرآن باز مدار حکایت آورده اند

که در زمان قدیم بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون
برابری کردی و بمرتبهٔ مستغرق دنیای دون شده بود که نه
شب خواب داشت و نه روز آرام از ترس آنکه مبادا مالش
تمام شود یا چیزی ازان کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری
دران پیدا شود و بجای طعام غم و غصه میخورد پس با نیتی آلوده
با قادر ذوالجلال مناجات میکرد و میگفت آلهی تو بدانها آگاهی
و بر همه چیز قادر و توانائی بار خدایا حرص مال از دلم بردار
یا مرا از دنیا همیشه نگاه دار که دل ازین مال و منال بر کندن
و آخر بدیگران واگذاشتن بسیار مشکل ست تا آنکه شبی در
این اندیشه بخواب رفت شخصی بیامد گفت ای بشیر بشارت
دهم ترا که اگر خواهی زنده جاوید بمانی ترا باید بکوه البرز
رفت که در انجا کوهی هست که انرا رهون گویند و در
آنکوه گیاهی هست که هرکس ازان گیاه بخورد هرگز نمیرد
چون بشیر از خواب بیدار شد خوشحال گردید غلامی معتمد داشت
او را طلبیده با و نقل کرد غلام از سفر هندوستان بسیار
تنگ آمده بود گفت ای خواجه زنهار که این واقعه را با کسی نگوئی

که باعث

که باعث مضحکه میشود و مردم حمل بر دیوانگی تو میکنند هیچ
عاقل این سخن را باور نمیکند که آدم نمیرد و جاوید بماند
زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که اینجواب از غلام شنید
خاموش شد پس غلام گفت ای خواجه در عیش بر خود بگشا
و گره غم از دل واکن بسیر صحرا و تماشای کشت و شکار برو
گویا که مال عالم را جمع کردی آخر همه را باز گذاری که مال
دنیا بکسی وفا نمیکند چون روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا
کرد خواجه را بصحبت ساز تحریص نمود و خواجه همان مناجات را
در شبها میکرد و می نالید پس شب دیگر همان خواب را باز دید
غلام را طلبید و احوال باز گفت آن غلام باز زبان طعن و ملامت
گشود و گفت ای خواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده
اینچه سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد
چنین نگو مردم میشنوند و میگویند بشیر از حب دنیا دیوانه
شده است خواجه بشیر چون این تقریر بشنید برود خود اکرید
پس شب سیم باز همان خواب را دید که بادی گفتند ای بشیر
از حضرت حق سبحانه و تعالی حاجت خود را مناجات کردی سستی ترک

عزیمت آنچه ترا نشان داده اند بکن و سخن غلام را که غول راه است
قبول منما و بطلب حاجت خود برو تا که بمقصود برسی و از این بشارت
از خواب برجست و سجدهٔ شکر بجای آورده با خود گفت که این
راز را با کسی نباید گفت که سر مکنون است پس تا یک هفته اسباب
سفر مهیا کرده با غلام معیار نام روانهٔ هندوستان گردید
سیر رفت تا بسراندیب رسید کوهی دید سبز و خرم فرحناک
شده گفت این همان کوه است که نشان داده اند مصلحت در
آنست که خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد
و خود بالای کوه رفت مکانی دید بسیار فرح بخش و سبز و خرم
و انواع ریاحین و گلها شکفته و هزاران رنگ گیاه از هر طرف
رسته و آب روان از بهر روی سبزه و سبزه برگه میدید با خود گفت
که آیا این گیاهی که متضمن حیات جاودانی است کدام باشد
پس بهر جانب نظری و بهر طرف گذری میکرد ناگاه چشمش بشعبی از کوه در
افتاد که نور از وی میتافت چون آنجا رسید پیر نورانی دید که تنها بر
غار نشسته بشیر با خود گفت هرچه هست این پیر میداند بشیر
پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داده گفت

ایخواجه

ایخواجه بشیر خوش آمدی خوابی که دیده با زکوهی بشیر حیران
گشته با خود گفت ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند
که در این کوه گیاهیست که هر که از آن بخورد جاوید می ماند
بهوس و آرزوی این گیاه از راه دور آمده ام و رنج و محنت
بسیار کشیده ام شیخ گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق هر که بمعین عشق نرسید آب حیات نچشید و هر که
بقاف عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز
نمیرد عشقست حیات جاودانی بی عشق مباش تا نیفتی افسرده
یا بشیر آن گیاهی که تو از عشق او باینجا آمدهٔ و طالب او شده
آن عشق از عشقه است چنانکه عشقه بهر درختی که بپیچد آنرا
تازه و از آفت خزان نگاه میدارد پس تخم ایمان در
زمین جان باید داشت آن دل زنده جاوید بماند و هرگز
نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم او باید بست
چنانکه حق در کلام خود فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله
یحب المتوکلین پس هر که پناه برد بخدا و اعتماد نماید باو و توکل
بلطف و کرم او کند دیده اند استوار باشد دلش زنده جاوید

یا بشیر جهد کن تا خود را بصلاح و تقوی و حسن طاعت
و کثرت عبادت و رغبت بآخرت آراسته گردانی تا خود را
شایسته رحمت الهی گردانی دل مرده خود را بآب رحمت او
زنده نمائی و بنوازی و کار امروز را بفردا نیندازی و بکار
آخرت خود بپردازی از فکر مال و جاه باز آی که این اسباب یا بشیر
و خانمان را بتو نخواهند گذاشت و دل ازین مهمات
سیر کن که با هیچکس وفا نکرده و نکنند یا بشیر میدانی که حیات
پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نه شیخ گفت
یا بشیر چشم را بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را
بآیات و بینات شنوا ساز که حقتعالی در کلام خود فرموده
انظُرْ كَيفَ ضَرَبُوا لَكَ الأَمْثالَ فَضَلُّوا فَلا يَسْتَطِيعُونَ سَبِيلا
همین است زندگی پاینده و عیش گوارنده که خود را بخدا
واگذاری چون بشیر این موعظه از زبان شیخ با تدبیر شنید
دلش نرم شد و رقت کرده بگریه درآمد و گفت یا شیخ من
مرد بدکردارم و بسیار گناه کارم و دایم از حرص در پی مال
دنیا بودم آیا آن بار گناه را بچه قسم از دوش خود سبک توانم
کرد

کرد شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی توبه که التائب من الذنب
دوم در مقام عذر و استغفار برآمدن سیم از حرص و تکبر
گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر پرسید که از حرص
و حسد دور شدن بچه چیز میشود گفت بدو چیز اول صحبت
و همنشینی با علما و صلحا و اهل تقوی دوم با درویشان
و فقیران آمیزش و از اهل دنیا و فساق دوری و کناره گرفتن
که صحبت علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص
و حسد این کس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف و حسرت
و لهف او برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو
شده بمعصیت گذشته باشد بشیر پرسید که چرا دل دنیاداران مرده
از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر دو چیزند که دل ایشان
مرده است و خبر از خود ندارند یکی آنکه فخر بر مال دنیا کنند و بمال
و جاه خود بنازند دوم آنکه درویشان و مسکینان را در نظر خود
خوار و بیمقدار شمارند و از ایشان کناره گیرند و این دو طایفه
دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ
میل بطرف آخرت از چه چیز حاصل میشود گفت که دل

خود را بیاد حق مشغول داری تا شیطان بدان راه
نیابد و دایم پیروی شرع کنی و در اوامر و نواهی منقاد
شرع باشی و قول و فعل تو موافق فرموده آنحضرت باشد
اگر امروز آنچه فرموده بفعل نیاوری فردا گوئی فارجعنا
نعمل صالحاً پس در جواب تو گویند ای کور باطن
تو خود از آنجا می آئی و آیات و عینا ترا شنیده بود چرا عمل
نکردی یا بشیر الحال که دانستی چه عقبها در پیش است
پس در فکر آخرت خود باش و تن بمرگ ده که آخرین منزل تو
گور خواهد بود و ترا در آنجا تنها گذارند و زن و فرزند
و دوست و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور آمده
ترا تنها گذارند و تو تنها و بیکس خواهی ماند و از مال دنیا بغیر از
کفن نخواهی برد پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز
و ذخیره پیش از خود بفرست تا در آنجا بکار تو آید برتو
باد که بدنیا و اهل دنیا دل نه بندی و فریب شیطان نخوری
که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی شیطان بر تو
دست یابد و ترا بالکلیه تابع خود گرداند و از لشکر او باشی
و در حشر

و در حشر تابع و متبوع هر دو را بدوزخ برند و شیطان
دشمن خداست که حقتعالی از متابعت او نهی فرموده چنانکه
در کلام مجید خود خبر داده که یا ایها الذین آمنوا لا تتبعوا
خطوات الشیطان و من یتبع خطوات الشیطان فانه یأمر
بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک این دنیا و گریختن از
اهل این دنیا دایم در فکر آخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی
کردن است و صبر و تحمل بر جفای خلق کردن است و از
مصاحبت بدان کناره گرفتن که هرگاه چنین باشی بتحقیق که
ابواب رحمت بر روی تو گشاده گردد یا بشیر قناعت را
بر حرص غالب گردان تا از کسب حلال محروم نمانی و صدق
قول را بر خود لازم ساز که قوام امور بر راستی و صدق است
یا بشیر در پیر و صوفیان جاهل مباش و با عوام و کاهل
و نادان و بد اصل منشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم
و تشرع مکن تا پیرا نگردی بجهة آنکه کسانی هستند که نقی
مرده دل زنده دارند و کردار و گفتار ایشان موافق
شرع است پس با ایشان صحبت بدار و آمیزش کن و از

دوش وقت سحر از غصه

اندرین ظلمت شب آب

حال ایشان غافل مباش کسانیکه یزدان پرستی کنند با آواز
و دولاب مستی کنند ای بشیر بر تو باد بنماز شب و روزهٔ روز
و مجاهدهٔ نفس که حق فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را آماده باش
و بسیار یاد کن و چنان زندگی کن که گویا غریبی که صحبت
اهل دنیا نداشتی نوری در باطن تو هم رسد و بینا
شوی و راه راست بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه
گردی ای بشیر دارو که ترا راه نموده اند همین است
بشیر چون این نصایح شنید دلش بچراغ معرفت روشن
گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعرهٔ مستانه
بزد و از خود بیخود شد پس از لحظهٔ که بخود آمد در پای
شیخ افتاد و بوسید شیخ فرمود پرسید که حال خود را
نیکو می بینی گفت یا شیخ با خود نیستم هر که از خود بدر رود
از محنت رود فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم
یا شیخ از کرده پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم
و الحال یابی که و آدم همه را در دام خود میدیدم شیخ گفت

بسیار

وگرنه دل ببرد پیر پارسا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده است ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرود آویز
وگرنه دل ببرد پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمی‌شود یارا
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین که نگه می‌کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل خلقی بغمزه‌ای ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری خرابی کند مست
خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو
کانچه غفلت می‌برد شرابست و آب
قرب خواهی گردن از طاعت مپیچ
جاه نگه خواهی سر از خدمت متاب

خفته

خفته در وادی و رفته کاروان
تر سمت منزل نبینی جز بخواب
تا نباشی همچو [illegible] لطف حق وصل عیش
[illegible] بیچ [illegible] گنج باب
شیر مردان [illegible] تا یکی در [illegible]
[illegible]
هر که دارد روزی یا شبی [illegible] حلقهٔ [illegible]
[illegible]
رفت باید با کلام و دل [illegible]
شستن [illegible] آب
سعدیا گر بزرگی [illegible]
تشنه [illegible]

این که تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که می‌رود از عمر
هر نفسی می‌رود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آنهمه وصفش که می‌کنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر برود در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و ناروای سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
یا دیده و بعد از تو بجایی نگریده است

گر مدعیان نقش ببینند پریرا
دانند که دیوانه چرا جامه دریده است

این کیست که پیراهن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده است

در وهم نیاید که مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیده است

سر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آیینه ندیده است

ما در تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
شگفت اگر از خانهٔ دل آب چکیده است

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهاده است
بر در این خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشوییم
عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسین است

عشق

عشق تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زر و جاه باش ملک و اسباب
روی تو خواهم که ملک روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
زهر ندانم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه عشق تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون عاشقان دارد
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون چشیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

با گل روی تو دیدم همه گلها خارست / تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالست که می پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید / مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش کو بچه مرغ دلی / اینهمه مرغ که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدام افتد / تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما

خرما روز وصالی و خوشا دردلی / که بمعشوق توان گفت و وبالش دارند
حال سعدی تو ندانی که ترا در پی نیست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

بحسن دلبر من هیچ در نمی آید / جز اینقدر که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را / که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزده خون میرود ز حسرت آن / که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند / که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار تو جمعی که روی بنمائی / اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میرود بتعلل بریز / که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم / بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی / خلاف همت من کز تو ام تو میباید
شکر بدست ترشروی خادمم عوضست / وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه غریب اوفتاده در اصل / که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من این قیاس نکردم که زود بازوی عشق / عنان عقل ز دستم چنین برباید
بگفتمت که بترکان نگه مکن سعدی / چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور   قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد   بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند   گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب بیاروز نگردد مگر آنگاه که تو   از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زندگانرا نه عجب گر تو میلی باشد   مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد   که ندارد نظری با تو چو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز   مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر بکشد   عسلی شد و زنانه ببندد زنبور
آنچه در غیبت آید و من میبکشد   نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد   من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سخنم آید که بهر دیده ترا می بینند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

ره بخرابات برد عارف پرهیزکار   سفره اگر در گره کرد لقمه بروزگار
تربیت ای نیکنام پای بر آید بسنگ   شیشه پنهان بیار تا بخورم آشکار
گر بقیامت رویم خرد بار عمل   به که خجالت بریم چون بگشایند بار
کانهمه ناموس و نام چون درم نابسره   روی طلا کرده و اندرون مس زرنگار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند   ما چه بضاعت بریم پیش کریم اقتدار
بسکه خرابات شد صومعه صوفی پوش   بسکه کتبخانه گشت مصطبه دردخوار
مدعی ار گفتگو دولت معنی بیافت   راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر   ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند   هر که دلش تا بگیت غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی   بد نبود نام نیک از اثرت یادگار
کار تبه پیر گشت بخت جوان آوری
دولت و جاه انسریست تا که کند اختیار

قامت آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر   فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
صبرم از پا اندر آمد و دستگیرا دستگیر   گم شدم در راه سودا رسمایا رهنمای
سر ز حکمت بر نگیرم چون مریدان از پیر   گر ز پیش خود براحی چون از سعدی مرا
بکذر داز چرخ هفتم نعمه سوزان از جهیر   ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
چون کنم گر جان گریزست و زجانان ناگزیر   چون کنم گر زدل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر   بیتو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
ده که احسانت رشادی جامه بر گردم چو تیر   مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من
تا وجودم هست خواهد بود نقش دلپذیر   تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان

گر بیارد فضل باران عنایت بر سرم   لایه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر
سهمگین افتاده‌ام در بحر مطالعت در نگر   بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت درپذیر
آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ای بخلق از جهانیان ممتاز   چشم خلقی بروی خوب تو باز
لایقست آنکه دارد اینهمه لطف   که تحمل کنندش اینهمه ناز
آن نه صاحب‌نظر بود که کند   زین چنین روی در بروی فراز
بخورم گر ز دست تست نبید   نکنند گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم   کس نگوید در آتشم مگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق   تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند   نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست میطلبد   دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست   که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند این باد مشک‌بیز   نزدیک نوبت سحرست ای نسیم خیز
شاهد

شاهد بخوان و شمع برافروز و می بریز   عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش   خوشتر بود عروس نکوروی بی‌جهیز
امروز کار گرمی میکند سحاب   فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز
من در وفای عهد چنان کند نیستم   کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من   عیار مدعی کشد از کشتن احتر نیز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا   بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من   من روی در تو و همه را روی در حجیز
سعدی مدام عشق تو در پای بنده نهد
قیدی نکرده که میسر شود گریز

مبارکتر شب و خرمترین روز   باستقبالم آمد بخت فیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت   که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد   تویی یا آفتاب عالم‌افروز
ندانستی که ضدان در کمینند   نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست   ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد فراقت   نیاسودم ز فریاد جهانسوز
از آن تاریکی شبهای خلوت   فتاده در حدیث من [illegible]سوز

کران شبهای وحشت بنودی نمیدانستی قدر امروز
امشب بکر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکشب که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر در فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس
رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم دو بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق بدان همیکند و در کشند بخویشتنش
ولیک دست نیارم زدن بر آن سر زلف که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده اند لطافت چو جامه در بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش

بلی

بدین روش که توئی گر بمرده برگذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
در این زمان که تو مستی ملوک طبعانند که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی آیند مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و نداند بر کسی منت قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگران لئیمان چو دود بگریزند نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی که ذکر دوست توانکر دیاحت قماش
نه نیکمردی در حضرت خدا بقبول میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال بخت نمیبینند نیک مردان است که سر گران نکنند قلندر و اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست نظر بحسن سعادات نی بحسن معاش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
از آنچه فیض خداوند بر تو پیدا شد تو نیز در قدم بندگان حق میپاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

که بر حقیقت سر صنع بلبل و پروانه
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
بکرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقانرا نتوان گفت که باز آی از مهر
کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از قید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تا بآرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی ای حبیب فراغ

کلی

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس سالکان باغ که در دوران روزگار
کرده است خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر
خود وقت مرگ مینهد انیرده زنگ داغ

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ

کز زهد ندیده ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ

خون شد دل من ندیده کامی
آوخ که برفت نام با ننگ

عشق آمد و عقل همچو بادی
رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش تا چند
با عاشق خسته دل کنی جنگ

کرد دو جهان بجست عاشق
زاهد بکنجی نشسته دلتنگ

من خرقه فکنده ام ز عشقت
باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روزه عشق میباز
تا در دو جهان شوی بنیکی

گرم بار آید محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآورد و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی شد
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
که قتلم خوش همی‌آید بدست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

~~گرت آسودگی باید برو عاشق بگو~~ مرا تا پای می‌پوید
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل

عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول
مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که رد تیز بکردی ز دوستان مقبول

من آن نیم که تو آنی که بودم اندر عهد
بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی ار چه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفا بریدم
که عشق بار گرانست و من ظلوم و جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز درد فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
که مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا

من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گوی
حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

حدیث عشق نگفتن نمیتوان آموخت
مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست و پنجهٔ شیر
سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقان بس سفر کردند هر یار از فضایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
بگوشش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

بیتو در دامن گلزار نخفتم یکبار — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا امید وصال — ورنه در دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل — گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از درد فراقت همه شب این گوید

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم آید و عاقبت غم عشاقی — سزای اینکه چرا پند دوستان نشنیدم

خوشا بهشت بداد فراق اهل مودت — هنوز با همه جورت بجان و دل بخریدم

~~بجای تو جانا گر از زمان که برفتی — که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم~~

قسم بروی تو جانا گر از زمان که برفتی — که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم — مرا به عینی چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون تو دیدم — زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم

شکر خوش است ولیکن حلاوت تو ندارد — من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا دوست

مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت — که هرچه در همه عالم بلاست من بخریدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ سعدی — شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن — با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت تو شد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست — شمشاد قد و پسته لبی و شکردهن

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند — من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن نگار بگو اینقدر سخن

وصفی چنانکه درخور حسنش نمیرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرمم آید همی که قمر خوانمت بحسن — هرگز نشنیدهٔ ز دهان قمر سخن

در هیچکده گفتهٔ سعدی بجای شعر

گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران — دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم در کش — که سیل از سر گذشتان را چه میترسانی از باران

گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی — ز توبه توبه کردندی چو تو بر دست هشیاران

کرم با صالحان پیدا است فردا در بهشت آرند — همان بهتر که در دوزخ بر بندم با گنهکاران

چه بوییست اینکه عقل از سر برد و آرام و صبر از دل / ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی / بمصر آ تا پدید آید که آیند یوسف خریداران

گران عیار شهر آشوب روی از حال من پرسد / بگو خوابش نمیگیرد شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن / پندارم که بد باشد جزا خوب کرداران

کسانی گویند چو سعدی جفا دیدی تحمل کن

رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

صید بیابان عشق خود بخورد تیر او / سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گوی بنام بزن یا بحد نکو بدوز / گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم / عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش با سپر انداختیم / روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق / زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمده زین همه تعجیل من / هین عجب و ما بجان زین همه تأخیر او

در همه هستی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا / شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

آتش در سوز عشق در دل داود بود / تا فلک میرسد بانگ مزامیر او

برکه

هر که بخویشتن رود در ره مهر [illegible] او / نقش بایستاد در طاقت حسن روی او

باغ [illegible] چمن تو ندارد ای صبا / غالیه را بساز از آن طره مشکبوی او

هر کس از او بقدر خویش آرزویی طلب کند / همت ما نمیکند غیر از او [illegible] او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن / گر نزند بلطف من [illegible] برضای خویش او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع / دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت او فتد / عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ در مراد

روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

سعدی اگر

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

کی سرو دیده‌ای که کمر بست در میان / یا ماه چهارده که بسر برنهد کلاه

گل با وجود او چه گیاهیست نزد گل / مه پیش روی او چه ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل / با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گوئی درون چاه فتاد دل از دست من بچاه

دل خود ورای تیغ که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی / آخر نه بر دو دیدهٔ من نه که خاک راه

اگر کلاه مشکین برخ براندازی — کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بجز خال بنا گوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خویش نبندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا — که با کلاله جعدت همی کند بازی

که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی — شدم غلام همه شاعران شیرازی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی — مرا بآتش سوزان نشاندی و بنشستی

بنای مهر نهادی که پایدار نباشد — مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکست و رقیبی خلاف شرط مودت — باختیار رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس این سرانه ببندد در انجمن که تو بستی

کرم عذاب نمائی بدر رود دانی جدائی — شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و دعوت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشهٔ چشمی بهد نظر باسیران — دوای درد من آن ده که بیگناه بخستی

هر آنکسست که به بیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم بر آستی و در بشستی

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری ...

در کوی تو معروفم ... — گرگ دهن آلوده ...

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ — وان سینه سفید که داری و دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان — باشد که دست جور بدارد ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ای یار جفا کرده پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیدم لب شیرین گل اندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردم — چون طفل دوان از پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده

رفتی بچه مانند خرامیدن طاوس — غمزه بر کشتن و دیدیم آهوی رمیده

گر پای بدر مینهم از کنج شیراز — دست تو بپیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده

سعدی ... گر دیده سعدی — گر دیده یکی باز کند از تو ندیده

اگر کلاه

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب گریه است و جرم علت مستی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنین خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام و جور از جله پیدایی

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

چه بازدولت آمد که مهر بر کندی / چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت بآرزومندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای / که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی

مرا گر همه آفاق خوب رو بیابند / بهیچ روی نباشد از [illegible]

حدیث سعدی اگر کائنات نپسندند / بهیچکار نیاید اگر تو نپسندی

هزار بار بگفتم که دیده بگشایم / بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی

مرا چه بندگی از دست سعی برخیزد / مگر امید ببخشایش خداوندی

مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ روی نبیند ارت که مانندی

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فروهلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او / بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / آنرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق / بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر نخوری زهرناب را

عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست / هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب / من مست از آنچنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بیتو زندگانی خود را نمی پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
من تشنه جان سپردم آنکه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید / آنگه که باز گردی گوئیم ماجرا را
باز آو جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدر نیست ای برادر نه زهد پارسا را
سعدی قلم بسختی رفته است و شوربختی / پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری و راه حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافته ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیداند ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / و گر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات

دعات گویم و دشنام ده

دعات گویم و دشنام گر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ایکه تعنت کنی و طعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست می‌ندهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست / مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم / تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچه کنی دل نخواهی آزردن / که هرچه دوست پسندد بجای دوست بجاست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام همت آن لعبت قباپوشم / که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یکساعت / چرا که از سر جان بر نمیتوانم خواست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست / اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند / ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوب نگه کن نظر خطا باشد / خطا بگو نباشد دگر بگو چنین که خطاست

خوش است با غم هجران دوست سعدی را / اگر چه رنج بجای میرسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش / از آن خوشست که امید رحمت فرداست

ای کآب زندگانی من در دهان توست / تیر هلاک ظاهر من در کمان توست

گر برقعی فرو نگذاری بر این جمال / در شهر هر که کشته شود در ضمان توست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب / کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان توست

گر یک نظر بگوشه چشم عنایتی / با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است / ما را همین سرست که بر آستان توست

بسیار دیده ایم درختان میوه دار / زین به ندیده ایم که در بوستان توست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم / منعی که میرود که نه از باغبان توست

بسیار در دل آمد از اندیشه ها و رفت / نقشی که آن نمیرود از دل نشان توست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان توست

سعدی به نقد خویش تمنای وصل کن / سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان توست

اخ

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل اندر نظر و زحمت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در رقص مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سحر باز برآی ز گریبان هر روز / ما ز جور تو بگریبان زدن دست تا چند

رنگ دستت نه ز حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآمد و بی / طاقت بار ستمهای تو و هجران تا چند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش خدا را ز دردمندان پرس / گر از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و روی تو تیرند و زلف دلاویزند

مرا بگوی نصیحت که پارسائی و عشق / دو خصلت اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزی

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم — یا رب به من چه دید که بی من نشست یار

در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ — لیکن آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

رحمت نکرد بر قد همچون کمان من — چون تیر با کمان ز کنارم بجست یار

عمری نهاده روی تعبد بر آستان — گفتم مگر دری بگشاید ببست یار

دشمن همین کند که تو کردی بدوستی — فی الجمله دوستیست که با دشمن است یار

سعدی چو بیوفائی یار درست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

بزرگ دولت آن کز درش درآئی باز — بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز

رهی گزر و متصور نمیشود آرام — چرا نمودی و دیگر نمی‌نمائی باز

اگر ترا سر ما هست و گر غم ما نیست — من از تو دست ندارم به بیوفائی باز

شراب وصل تو در کام جان ما از کیست — هنوز مستم از جام آشنائی باز

ولی که بر سر کوی تو کم کنم هیهات — که جز بروی تو بینم بروشنائی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر شد — که دل نماند در این شهر تا ربائی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را — گزین هوی و طبیعت چرا نیائی باز

قیامت باشد آن قامت در آغوش — شراب سلسبیل از چشمهٔ نوشش

غلام کیست آن لعبت که ما را — غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش — نیاید خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید — که خود هرگز نمیگردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد — که سر در پای او بهتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش

دل زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد آتش زیر سرپوش

بپای دوست دشمن در نپسند — چو خواهد کرد گو می بین و میپوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما فریاد می‌آید که خاموش

حدیث حسن خود از دیگران پرس
که سعدی در تو حیران است و مدهوش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش — نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش — وان سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش — وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن — نتوان باز گرفتن بهمه خلق عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق — مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خستهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی — عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت | که همه وقت نبوده است چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بدر آیم بصبوری | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی‌جرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی بر همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود | کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام
گر برانی که برانی بچه بر خواهم گشت | که گرم تیغ زنی بندهٔ فرمان توام
دست مرگم نکند هیچ سراپردهٔ عمر | گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد
ترک این پرده برانداز که هندوی توام

سخن عشق تو هر گه که برآید بزبانم | رنگ رخسار خبر می‌دهد از راز نهانم

گاه

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر | که بدیدار تو مشغولست و فراغ از دو جهانم
گر چنین است که روزی من مسکین گدا را | بره در غیر نه بینی ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری با من کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم | که بجانان نرسد تا نرسد کار بجانم
دُرم از دیده چکانست ز سودای لب لعلت | نظری باز بمن کن که بسی دُر بچکانم

طمع از دیده بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من | هر کجا زخمی نباید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه اندر پای تو | خود نخواهد مرد چون شمع بر بالین من
گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی | پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر برعنائی برند آن دیگران عقل و هوش | ور بشوخی در چرا ای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم نشاند | زخم تا کی مرهمی بر جان زخم آگین من
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان | تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

ز ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست — کم نگردد شورش طبع من و شیرین من
خلق را ابر با کس من زحمت آمد چند بار — خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن — که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
اگر بجام برم بی تو دست در مجلس — حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه — بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کسان ز خنده شکر در جهان پدید آید — دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن — چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدا که باشم که دم زنم ز لبت — سعادتم چه بود خاکپات بوسیدن
بعشق و در سودای چو گشت آتش افزا — نمک نباشد بازار عشق ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع — صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
جفای تو چه بلا جان سعدیست چه جان — چه غم بخنجر خوردن از کمان سنجیدن

من از دست کمان داران ابرو — نمی آرم نظر کردن بهر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست

[illegible] — کمندست آنکه او دارد نه گیسو
[illegible] — سواد زلف چون پر پرستو
نه آن شهر پنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواند از عشاق مشتاق — ندارد سنگ دیگر در ترازو
نفس را بوی خوش چندان نباشد — که در جیب دارد ناف آهو
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاک جادو
عربی سخت مطبوع اوفتاده است — به ترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بینندش اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلفام گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان عهدیست معفو

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه — ما را ز داغ عشق تو بر دل دفینه
ورنی که آه سوختگان را اثر بود — مگذار ناله که برآید ز سینه
زیور همان دو رشته مرجان تمام لؤلؤ — وز موی در کنار دو سر رشته عنبرینه
سر در نیاورم بسلاطین روزگار — گر من ز بندگان تو باشم کمینه

بشکی که جز بروی تو بر میکنم خطاست … واندم که بی تو میکنم از تمتع غبینه‌ء

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم … سنگی بدست دارم و دیگر آبگینه‌ء

وانرا روا بود که زند لاف مهتری … کز دل برون کند همه مهری و کینه‌ء

سعدی بعشق بازی خوبان مثل نشد … تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ء

شورش چو آب در همه عالم روان شده

کز پارس میرود بخراسان سفینه‌ء

ای رخ چون آینه افروخته … الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جمالت چو باز … چشم من از جمله جهان دوخته

عقل کهن بار جفا میکشد … دم بدم از عشق تو آموخته

وه که بیکبار پراکنده شد … انچه بعمری بدم اندوخته

غم بتولای تو بخریده‌ام … جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت … مشعله‌ء تا ابد افروخته

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی … وصف جمال ان بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار … یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق تو میانش بکر چو مور … گر وقت یابی اینسخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته حال ضمیر من … پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی

دائم

دائم که باز بر سر لطف و کرم شوی … گر لطف بیش میکنی از کمتر میکنی

لطفی و دلی ربوده از برمن که از آن … گر نیز گوییم مثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان … دل میطپید که عمر بشد دارها بگوی

راز دل از زبان نشود هر کرا … گر دل موافقت نکند گای زبان بگوی

سعدی ز دست رفت ز دستان روزگار

نزدیک دوستان بنوا این داستان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان رستی … زمین را از کمالیت شرف بر آسمان رستی

چو سرو بوستان جمال مجلس آرایت رستی … اگر در بوستان سرو سخنگوی روان رستی

نگارین روی شیرین خوی عنبر بوی سیمین تن … چه خوش بودی در آغوشم اگر بار اگر بارای رستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد انبدو لبت … که کام از عمر برگیرم اگر خود دیگر یار رستی

خراین عیب نمیدانم که بد عهد و سنگین دل … دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهربان رستی

شور در کام من تلخست بی دیدار شیرینت … دگر حلوا بدان ماند که زهرش در میان رستی

دمی در صحبت یار [illegible] بری سکره … گر امید بقا باشد بهشت جاودان رستی

نه تا جان در [illegible] دار کنم یاد … که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوان رستی

چنین گویند سعدی را که [illegible] هست … خبر در شرق و مغرب بخوبی گر بما رستی

هران دلرا که پنهانی قرینی [illegible] … بخلوتخانه را ماند که اندر بوستان رستی

۶۴ برگ

کرم راحت رسانی در گرانی / محبت بر محبت میفزائی

بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از یار دیگر آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمیخواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست / بر آنم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر بلائی

منم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسهٔ داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی ندانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند / که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر نای ناقوس / نمیترسد که از زهد ریائی

در یوم پنجشنبه ۲ ربیع الاول صورت اتمام یافت

۱۲۹۲